



(سند هویت رمان)



این کتاب در [سایت رمان 98](#) آماده شده است. برای دیدن انجمن اینترنت خود را روشن و روی لینک زیر کلیک کنید:

[انجمن رمان 98](#)

خلاصه:

شهناز دختری ساده و روستایی، دل به پسر عمه‌ی خود رضا می‌بندد و پنهانی با او دوست می‌شود. رضا که به شهناز علاقه شدیدی دارد، درخواست دوستی او را قبول می‌کند. بعد از چندماه، شهناز و رضا نامزد می‌شوند؛ اما با سرد شدن رضا و حضور پرنس دیگری در زندگی شهناز همه چیز به هم می‌ریزد.

اسامی همگی مستعار هستند.

مقدمه:

دل‌م بهانه تو را دارد.

تو می‌دانی بهانه چیست؟

بهانه همان است که شب‌ها

خواب از چشم من می‌دزدد.

بهانه...

همان است که روزها

میان انبوهی از آدم،

چشمانم را پی تو می‌گرداند.

بهانه...

همان صبری است

که به لبانم سکوت می دهد

تا گلایه نکنم از نبودنت.

این رمان در انجمن رمان 98 تایپ و منتشر شده است! تمامی حقوق آن برای این سایت محفوظ است و هرگونه کپی برداری از آن شرعا حرام است.

به بیرون نگاهی انداختم. ماه سفید درست وسط آسمون بود و ابرهای بی رنگی دورش رو گرفته بودند. کوچه خلوت خلوت بود و هیچ خبری نبود. پس کجاست؟ مائده نگاهی بهم انداخت و به بافتن شال صورتی رنگ ادامه داد.

- منتظر نباش. شهره، امشب نمیاد.

پردهی سفید رو انداختم و روی زمین نشستم. زانو هام رو در آغوش گرفتم و به مائده نگاه کردم. بی دغدغه، بی استرس. همیشه همین طور بود؛ به هیچ کس و هیچ چیزی اهمیت نمی داد، فقط خودش در اولویت قرار داشت. سرش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد. زمزمه کرد:

- چته؟

رک گفتم:

- دلم براش تنگ شده.

بافتنی رو داخل پلاستیک سیاهی که کنارش قرار داشت، کرد و به سمتم اومد. کنارم نشست و به چشم هام خیره شد.

- راب طه تو و رضا اشتباهه شهناز. اگه بابا بفهمه...

با شنیدن صدای مامان ساکت شد.

- دخترا! شهناز! مائده! بیاید سفره رو پهن کنید.

از جام بلند شدم و آروم آروم به سمت در چوبی رفتم. امشب هم باید بدون دیدن رضا سر کنم. پس کی میای رضا؟ وارد حال شدم. اتاقی کوچک بود با گلیم قهوه‌ای کهنه و چند پستی زرشکی و یه صندلی چوبی که گوشه‌ی خونه افتاده بود. یه تلویزیون قدیمی و خراب هم داشتیم که محمد همیشه باهاش بازی می‌کرد و دکمه‌هاش رو فشار می‌داد. سفره یاسی‌رنگ رو از گوشه‌ی خونه برداشتم و وسط حال پهن کردم. مائده سبزی و نون رو داخل سفره گذاشت و فرامرز با «بسم الله» جلوی سفره نشست. مامان قابلمه رو روی فرش گذاشت و داخل هر کاسه یه ملاقه آبگوشت ریخت. همه نشسته بودیم؛ من، مامان، مائده، محبوبه، محمد، فرامرز، فریبرز، حسام. جای خالی پدرم بیش از حد بهم چشمک می‌زد. آهی کشیدم. پدرم، اولین تکیه‌گاه شکسته‌ی من، در این شب سرد کجایی؟

مامان ظرف‌های نشسته رو داخل سبد قرار داد و جلوی در گذاشت و با صدای بلند گفت:

- مائده، شهناز! پاشید ببینم، پاشید. برید سر آب، ظرفا رو بشورید.

از جام بلند شدم و گفتم:

- باشه. مائده پاشو.

مائده نفسی کشید و جواب داد:

- من حال ندارم. محبوبه، پاشو ببینم.

محبوبه مشتکی به بازوی مائده زد و گفت:

- خودت برو ببینم.

سبد رو توی دستم گرفتم و به زور بلند کردم. مامان سری به افسوس برای مائده و محبوبه تکون داد، رو بهم کرد و گفت:

- برو قربونت بشم عزیزم. برو ظرفا رو بشور. می‌خوای محمد باهات بیاد تا نترسی؟

آروم زمزمه کردم:

- نه، خودم می برم.

به سمت در رفتم که صدای دورگهی فرامرز اعصابم رو به هم ریخت.

- روسریت رو بکش جلو ببینم!

سبد رو روی زمین گذاشتم و روسریم رو جلو کشیدم. پالتوی تقریباً کهنه مشکی رنگ رو پوشیدم و سبد به دست، راهی سر آب شدم؛ جایی که همیشه یواشکی با رضا قرار می داشتم. روستای ما دو تا سر آب داشت؛ یکی خیلی نزدیک به خونه مون بود و اون یکی تقریباً بالای ده. همیشه به خاطر اینکه کسی ما رو نبینه، قرارهای یواشکی مون رو بالای ده می گذاشتیم. اما امشب باید به سر آب نزدیک می رفتم. اون قدر هوا سرد بود که پاهام کرخت شده بود و دست هام داشت قندیل می بست. به سر آب که رسیدم، خنده روی لب های یخ زدهم نشست. سبد رو روی سنگ سیاه رنگ گذاشتم. شیر آب رو به زور با دست های یخ زدهم باز کردم؛ اما آب یخ زده بود و از شیر خارج نمی شد. چندبار محکم روی شیر آب زدم؛ اما هیچ چی به هیچ چی. مایوس سبد رو برداشتم و به خونه برگشتم. چندبار از شدت سرما پام روی سنگ ها لغزید و نزدیک بود که بیفتم. به زور و کشون کشون تا در خونه رسیدم. سنگ رو برداشتم و چندبار روی در زدم. محمد در رو باز کرد و با دیدن سبد ظرف های نشسته، با همون زبون کودکانه ش گفت:

- آجی... چرا ظرفا رو نشستی؟

به سمت داخل هلش دادم و گفتم:

- برو تو ببینم. بچه پررو!

از راهروی کوچیک خونه گذشتم و سبد رو جلوی آشپزخونه گذاشتم. مامان با دیدن سبد اخمی کرد و گفت:

- چرا نشستی؟

کمر خشک شدهم رو صاف کردم و گفتم:

- آب یخ زده بود.

فرامرز با نیشخند گفت:

- نه بابا؟

اخمی بهش کردم و به سمت اتاق رفتم. حوصله‌ی کل کل کردن با فرامرز مثلاً غیرتی رو نداشتم. از پدرم که غیرتی ندیدم، از فرامرز می‌دیدم؟

غیرتی شدن‌های فرامرز بیجا بود. در اصل فرامرز پسری تندخو و خشن بود که رفتارهای نابه‌جا و خسته‌کننده‌ای داشت. الکی غیرتی می‌شد، الکی داد می‌زد و هزارتا رفتار از این الکی‌ها داشت. البته تقصیر خودش هم نبود. سال‌ها بود که مخارج ما رو تأمین می‌کرد و فشار زیادی روش بود. همین فشارها باعث شده بود که فرامرز نتونه یه فرد مهربون و خوش‌اخلاق باشه.

{ از تو شعر نمی‌گویم...}

به صلاح مملکت قلبم نیست...

همه به تو رای خواهند داد!..}

دست هام را داخل لباس‌های نشسته کردم و با آخرین توانم چنگ زدم. شیر آب رو باز کردم و دوباره لباس‌ها رو چنگ زدم و زیر آب گرفتم. موهام رو از روی صورتم کنار زدم و شیر آب رو بستم. آب لباس‌ها رو گرفتم و انداختم داخل تشت. تشت رو به سمت مائده حل دادم و گفتم:

- مائده، تشت رو ببر خونه.

پوفی کشید و تشت سفید رو زیر بغلش زد و از تپه پایین رفت. از جام بلند شدم و لباسام رو مرتب کردم. گره روسریم رو سفت تر بستم و به سمت پله‌های سیمانی حرکت کردم. از تپه‌ی خاکی و پر از سنگ بالا رفتم. سنگ‌های درشت و ریز که کنار تپه بود و کنارش انواع سوسک و موش و حیوانات قرار داشت!

- شهناز!

با شنیدن اسمم به سمت صدا برگشتم. با دیدن رضا زمزمه کردم:

- رضا... تو اینجا...

به سمتم اومد و روبه روم ایستاد. چشم های مشکی رنگش خندون بودن. آروم گفت:

- امروز اومدم ده؛ شب بازم برمی گردم، فردا باید برم سر کار.

زمزمه کردم:

- کار پیدا کردی؟

روی پله که پایین تپه بود نشست و زمزمه کرد:

- آره، با هزار بدبختی.

از تپه پایین اومدم و کنارش روی پله های سیمانی نشستم و به صورت مردونش خیره شدم. ادامه داد:

- می ریم و کولر نصب می کنیم. نمی دونی ملت چه خونه هایی دارن، اگه خودم رو بفروشم نمی تونم یکی شون رو بخرم.

لبخندی زدم و پام رو تگون دادم. بهم خیره شد و گفت:

- تو چی؟ تو چیکار کردی توی این چند روز؟

با خجالت گفتم:

- کارای همیشگی دیگه، این که پرسیدن نداره.

با لحن بامزه ای گفت:

- یعنی دلت برام تنگ نشده؟

چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

- معلومه که آره.

خندید. منم دلم می خواست بخندم؛ اما توی روستا اگه صدای خنده یه زن بلند می شد، پشت سرش حرف و حدیثا هم بلند می شد. رضا خواست دستم رو بگیره که سریع پشتم قایم کردم. انگار دلخور شد. چون چشم هاش رو ازم دزدید و به آب داخل حوض نگاه کرد. با لحن غمگینی گفت:

- چرا نداشتی دستت رو بگیرم؟

نفسم رو فوت کردم. نمی خواستم ناراحتش کنم، اصلا دلم نمیومد که چشم های مشکیش پر بشه از غم یا لبای همیشه خندونش دیگه نخنده. با لحن دلجویانه ای گفتم:

- رضا، ما هنوز نامحریم.

آهانی گفت و از جاش بلند شد. زمزمه کرد:

- من باید کم کم برم.

از جام بلند شدم و روبه روش واستادم. حس می کردم دلخوره. دلم نمی خواست با دلخوری بره.

- نرو.

واستاد. برگشت به سمتم و بهم خیره شد.

- اگه می خوای بری، برو. اما با دلخوری نرو.

خندید و زمزمه کرد:

- دیوونه.

به سمتش رفتم. درسته که دوسش دارم، اما ما هنوز نامحریم. به چشم هام خیره شد و زمزمه کرد:

- تو هر کاری کنی هم من ازت ناراحت نمی شم، هر کاری.

و سریع دور شد. خندیدم، این پسر یه دیوونه به تمام معنا بود، و عجیبه که من دیوونه‌ی این دیوونم.

من دیوونه کسی بودم که برخلاف بقیه اطرافیانم؛ نه سرد بود، نه جدی و نه خشک. رضا خودش بود.

یه آدمی با لب خندون و چشم های پر از شادی و نشاط. کسی که هر روز به هر دری می زد تا منو

ببینه و از همون فرصت کم باهم بودن مون به خوبی استفاده می کرد.

برای منی که پیش مادری خشک و جدی، برادری غیرتی و خواهر و برادرای بی احساس بزرگ شده

بودم وجود رضا یه نعمت بود.

{ درست می گویند }

پاها، قلب دوم اند...

من همه جا بی دلیل

به دنبال توام...! }

پام و روی خاک های نرم زمین گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. آفتاب درست بالای سرم قرار داشت و چشمام رو می زد. دستم رو سایه بون کردم و جلوی چشمم گرفتم. مائده سبد رو کنارم گذاشت و کمرش رو صاف کرد و گفت:

- پس حسام کو؟

دوباره به اطراف نگاه کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:

- اوناهاش. داره با گله می ره بالای کوه.

سبد رو برداشت و با زور گفت:

- بدو شهناز، الان می ره .

دویدن با اون دمپایی های زرد نسبتا کهنه خیلی برام سخت بود، اما مجبور بودم. نفس نفس زنون خودمو به کوه رسوندم و زمزمه کردم:

- وای مامان! مردم.

دستم رو روی زانوهایم گذاشتم تا نفسی تازه کنم. مائده صداس رو کشید :

- حسام، حسام.

از شدت جیغش دستم و روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- چته؟

صدای حسام از بالای کوه به سختی به گوشم رسید.

- ها؟

مائده دوباره جیغ کشید:

- بیا اینم وسایلی که می خواستی.

حسام با چند حرکت از سنگ ها پایین اومد و بالا سرمون ایستاد. دستاش رو به کمرش زد وبا لحن طلبکارانه ای گفت:

- بده ببینم.

مائده سبد رو ،روی سنگ گذاشت و بدتر از حسام جواب داد:

- بیا بگیر، من و شهناز می ریم خونه.هزار تا کار رو سرمون ریخته.

حسام سری تکون داد و پاش و روی سنگ دیگه ای گذاشت تا پایین بیاد. مائده دستم رو گرفت و با غرغر گفت:

- اینم از فرامرز یاد گرفته، واسه من قلدر شده. بذار به مامان بگم، حالیش می شه که نباید باهام اینجوری حرف بزنه. پسره دیوونه!همش تقصیر این فرامرز، هی تو خونه از این کارا می کنه که این بچه هم یاد می گیره. آخه یکی نیست که بگه، فرامرز تو بابامی؟! مامانمی؟! ما یه بابا داشتیم واسه هفت پشت مون بسه. پدرمون که گند زد به زندگی مون، ببینیم فرامرز می خواد با این کاراش باهامون چیکار کنه.

ریز خندیدم و همراهش راه افتادم.راست می گفت! حسام درست کپی فرامرز بود. تمام اخلاق هاش، قلدری هاش، اخم هاش و... همه به فرامرز رفته بود. فرامرز می که ناخودآگاه و شاید هم ندونسته تاثیرات منفی گذاشت روی ما! روی ماهایی که اسطوره نداشتیم و زمانی که اسطورمون نبود، فرامرز جای اون رو گرفت! و اولین اسطوره هر کسی پدرشه.

برعکس چند روز پیش که هوا به شدت سرد بود، الان آفتاب در اومده بود و مستقیم روی سرمون می تابید. فردا باید می رفتم مود. (یکی از شهرهای نزدیک روستا و در سی کیلومتری شهر بیرجند) این چند روز تعطیلی زیادی بهم ساخته بود. حتی لای کتابا رو هم باز نکرده بودم. از درس زیاد خوشم

نمیومد. آگه هم می خواستم درس بخونم فکر رضا توی سرم می چرخید و کلا حال و هوام رو عوض می کرد. اما همیشه سعی می کردم درسم رو خوب بخونم، دلم نمی خواست امسال که باید انتخاب رشته می کردم بی تفاوتی به درسم نشون می دادم.

- باز رفتی تو فکر رضا؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم که گفت:

- بین شهناز، آگه بابا بفهمه چه غلطی کردی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نمی فهمه، رضا بهم گفته هر وقت که پول اومد تو دست و بالش میاد خواستگاری.

مأده با صدای بلند خندید و گفت:

- باز تو خام حرفای این و اون شدی؟ آخه تو چقدر ساده ای عزیزم. از تو بهتر برای رضا ریخته.

همین زهرا بانو، دختر خاله رضا هم می شه، خودش رو داره به زور به رضا می چسبونه.

شوکه به مأده نگاه کردم و مات گفتم:

- زهرا بانو؟

نگاهی با تأسف بهم انداخت و گفت:

- آره زهرا بانو.

زهرا بانو، می شناختمش. دختر خوشگلی بود و بیش از حد خواستگار داشت. اما... اون و رضا! توی

دلم پر از شک و تردید و غم شد. آگه رضا اونو بخواد چی؟ آگه بخواد با اون ازدواج کنه، بخواد...

بخواد... اصلا نباید به اینا فکر کنم. رضا آگه منو دوست نداشت که باهام دوست نمی شد. می شد؟

مأده با بیخیالی گفت:

- حالا بیا تو. نمی خواد اینقدر حرص و جوش بخوری، زشت می شی رضا نمی گیرت.

دمپایی هام رو در آوردم و داخل جاکفشی فلزی گذاشتم. به همراه مائده وارد خونه شدیم. مامان روی زمین نشست و مشغول پاک کردن برنج ها بود و محمد هم داشت با دکمه های تلویزیون ور رفت. عجیب بود که این موقع روز نخوابیده بود! مامان سرش رو بالا گرفت و گفت: می

- اومدید؟ سبد رو دادید به حسام؟

مائده سری به علامت مثبت تکون داد و با قدم های تند وارد اتاق شد. روی گلیم کنار مامان نشستیم و زمزمه کردم:

- مامان.

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه گفت:

- بگو.

کشه. از اون گذشته، اگه بابا بفهمه چی؟ من رو زنده به گور بگم؟ بهش بگم که با رضا... نه نه! من رو می کنه. نفسم رو فوت کردم و از جام بلند شدم

- هیچی.

به سمت اتاق حرکت کردم و در رو باز کردم و وارد شدم. به سمت ساکم که گوشه اتاق افتاده بود رفتم و لباسامو داخلش ریختم. زیپ ساک رو بستم و کنارش دراز کشیدم. دو ساعت دیگه باید می رفتم خوابگاه.

مامان محکم منو تو بغلش گرفت و گفت:

- برو به سلامت عزیزم.

اشک چشمم رو پاک کردم و از زیر قرآن رد شدم. مائده زیر زیرکی یه پاکت سفید بهم داد و زمزمه کرد:

- رضا داده. حالا هم برو.

لبخندی به روش زدم و با شنیدن صدای بوق موتور فرامرز با مائده هم خدافظی کردم. ترک موتور نشستم که فرامرز دوباره غر زد:

- چقدر لفت دادی دختر. دیرم شد، دوباره باید برگردم برم پیش...-

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- بسه دیگه، راه بیوفت.

درجه اخمش رو از این پشت می تونستم تشخیص بدم. توی دلم غوغا بود، دلم می خواست سریع تر به خوابگاه می رسیدم و نامه رضا رو می خوندم. تقریبا داشتیم از روستا دور می شدیم که صدای فرامرز رو شنیدم.

- این رضا نیست؟

ضربان قلبم چند برابر شد. برگشتم و به پشتم نگاه کردم. چرا خودش بود. دستم رو یواش برایش تکون دادم که خندید، هر چند که خندش از شیشه کثیف پاترول آنچنان معلوم نبود. بوقی به نشونه سلام زد و راهش رو به سمت قسمت دیگه ای از ده کج کرد. دست اندازای جاده خیلی زیاد بودن، برای همین مجبور بودم کمر فرامرز رو محکم بگیرم. فرامرز بی هیچ حسی به روبه رو نگاه می کرد. همیشه این طوری بود، بی حس. درست مثل بابا.

روی تخت نشستم و پاکت رو از جیبم در آوردم. پاکت سفید رنگ که پشتش با خطی خوش نوشته شده بود.

" تقدیم به تو ای یار "

ریز خندیدم و در پاکت رو باز کردم. نامه رو برداشتم و تاش رو باز کردم. ابروم رو بالا انداختم. لاش چندتا گل لاله خشک شده بود. از کجا می دونست که گل لاله خیلی دوست دارم؟ مشغول خواندن نامه شدم.

"سلام شهناز، می‌دونم که الان توی خوابگاه، روی تخت نشستی و داری با شوق و ذوق این نامه رو می‌خونی. شهناز عزیزم، نتونستم به خودت بگم...."

- شهناز، شهناز.

با صدای لیلا از جام پریدم. پر حرص گفتم:

- چته؟

- بیا می‌خوان موهارو نگاه کنن.

پوفی کشیدم و نامه رو زیرملافه پنهون کردم. اگه گذاشتن تا بخونم چی نوشته. به ترتیب ایستادیم. مدیر با اخمی جدی مدادی توی دستش گرفت و با چندشی به موها نگاه کرد. به سیما که رسید داد کشید:

- چرا موها ت بلند؟

سیما با من من گفت:

- م... موهام... موهام که آن چنان... بلند... نیست... فقط یکم...

دوباره داد کشید:

- زبونت هم که درازه. برو زنگ بزنی دفتر بیان ببرنت آرایشگاه موها تو کوتاه کنن بعد میای اینجا.

بازوی سیما رو گرفت و از در اتاق پرت کرد بیرون، سیما زد زیر گریه و با هق هق گفت:

- خانم... خانم به خدا مامانم پول نداره. بابام حالش خوب نیست.

با تمسخر گفت:

- برو دختر جون! من گوشم پره از این حرفا، برو ببینم.

در اتاق رو محکم بست و با چندشی گفت:

- آره دیگه، رو بدی همینه.

مدیر مون، یعنی خانم ولوی، بد اخلاق ترین آدم جهان بود. موندم چطوری شوهرش تحملش می کنه. آه اصلا یادم نبود که خانم ولوی ازدواج نکرده. حتما بخاطر همین بد اخلاقیشه.

بعد از یه دور چک موها بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت. لیلا پوفی کشید و گفت:

- شمر از این بهتره به خدا.

به سمت تختم دویدم و روش نشستم. نامه رو آروم از زیر ملافه برداشتم و باز کردم. خطی که می خوندم رو پیدا کردم و شروع کردم به خواندن.

"من مدتی نمیام روستا. اما وقتی که میام با دست پر میام. می خوام برای آینده مون پول جمع کنم. باهم دیگه زندگی مون رو شروع می کنیم. همیشه دوست دارم و خواهم داشتم."

مات به جمله هاش خیره شدم. یعنی چی؟

یعنی دیگه نمی بینمش؟ خدای من! دوباره اون جملش رو خوندم.

"وقتی که میام با دست پر میام"

نفسم رو فوت کردم و نامه رو زیر ملافه پنهون کردم، کافی بود که بیوفته دست این و اون، بدبخت می شدم. لیلا کنارم نشست و بهم خیره شد. ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- زیر روتختی چی قایم کردی شیطون؟

به چشمش نگاه می انداختم و با بی حوصلگی جواب دادم:

- بیخیال شو لیلا.

ریز خندید و دم گوشم زمزمه کرد:

- عاشق شدی؟

مات بهش نگاه کردم.

- چی؟

از جاش بلند شد و به طرف تختش رفت و با خنده گفت:

- هیچی.

اما من مات جملش بود، من عاشق شده بودم، خودم بهتر از هر کسی دیگه ای می دونستم. اما افکارم سر و ته نداشت. فقط برام مهم بود که بدونم چرا، چطوری من عاشقش شدم. مگه رضا چی داشت که عاشقش شدم؟ سوالی که جوابش رو نمی دونستم. اما باید می فهمیدم، باید.

- در این مسئله ، شما باید چند روش ارائه بدید، توی امتحان من از تون یک روش رو قبول نمی کنم، باید حداقل دو روش حل این مسئله رو بنویسید تا...

با صدای نکره زهره حرفش قطع شد:

- خانم زنگه.

خانم مصطفوی گچ رو، روی زمین پرت کرد و مقنعه کج شده اش رو صاف کرد

- بفرمایید بیرون.

از جام بلند شدم و وسایلم رو داخل کیفم ریختم. این زنگ درسی رو داشتیم که ازش متنفرم بودم، علوم! درس نفرت انگیزی بود. به اندازه نفرتم از علوم عاشق کارهای هنری بودم و دوست داشتم دائما کارهای تزئینی انجام بدم. از کلاس بیرون زدم و به طرف راهرو راه افتادم. گچ های دیوار های مدرسه در حال افتادن بود. کاغذهایی که به دیوار وصل کرده بودند به زودی می افتاد. از پله های لیز مدرسه پایین رفتم، هیچ وقت نفهمیدم چرا این پله ها اینقدر لیزه. شاید به خاطر سرایدار عزیزمون بود که نمی دونست کی باید پله ها رو تمیز کنه!

از در سالن خارج شدم و روی پله ها نشستم. معلوم نبود لیلا کجاست، چیکار می کنه. لیلا دوست صمیمیم بود. دوستی که از اول راهنمایی باهاش بودم تا الان. توی یه خوابگاه بودیم. با وضع مالی افتضاح، درسش رو می خوند تا بتونه خانوادش رو از این وضعیت نجات بده. هرچند که پدر معتادش مخالف درس خوندن لیلا بود. اما هوش لیلا حیف بود! خیلی هم حیف بود.

- هی!

سرم رو بالا آوردم، پریا بود. هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد. دختر خوبی نبود، اینو بچه‌ها می‌گفتن! معلم‌ها هم که ازش متنفر بودن. منتظر نگاش کردم که کنارم نشست

- به به! شهناز خانم، چطوری؟

بعد از تموم شدن حرفش زد زیر خنده و ادامه داد:

- می‌خوای چطوری باشی؟ عجب سوالایی می‌پرسم، حتما خوبی دیگه.

از نظر من پریا کم داشت، شاید هم مشکل روانی، نمی‌دونم. اما همیشه سرخوش بود و می‌خندید، شاید هم اون تونسته بود معنای زندگی رو توی خندیدن و سرخوش بودن پیدا کنه، مثل من که معنای زندگی رو تو عمق چشمای رضا پیدا کردم. غرق در افکارم بودم که صداش رو شنیدم.

- مصطفوی سر کلاس تون بود؟

دل‌م می‌خواست بگم کیشمیش هم دم داره، اما حس کل‌کل نداشتم. همیشه سعی می‌کردم از پریا فاصله بگیرم.

- آره.

پاهش رو روی زمین دراز کرد و به دیوار تکیه داد. به آسمون نگاه کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- من خیلی نفرت انگیزم؟

از این شاخه به اون شاخه م‌پرید. انگار می‌خواست باهام حرف بزنه و مجبور بود یه مقدمه چینی داشته باشه. جوابش رو ندادم. حوصلش رو نداشتم. امروز بی‌حس بی‌حس بودم.

- یا بی‌لیاقتم؟

نمی‌فهمیدم چرا این حرفا رو می‌زنه، چرا می‌پرسه. فقط می‌خواستم بره، زودتر بره و دور شه. ادامه داد:

- من لیاقت یه عشق رو هم ندارم ؟ هوم؟

به اطراف نگاه کردم، لیلا کجایی؟

- شهناز می شه جوابم رو بدی؟ من چجوریم؟ تو دیدگاه تویی که یه غریبه ای چه جوریم؟

به چشماش خیره شدم و گفتم:

- خوب... تو... دختر خوبی هستی... اما...

منتظر بهم نگاه کرد، نمی دونستم چی بگم. چجوری ادامه جلم رو کامل کنم؟ فقط گفتم:

- باید اخلاقت رو تغییر بدی.

شونش رو بالا انداخت و پرسید:

- چجوری؟

من من کنان جواب دادم:

- نمی دونم چجوری بهت بگم، اما... سعی کن اخلاقای بدت رو بشناسی، خودت رو تغییر بده. منظورم

رو می فهمی؟

- شهناز!

با صدای متعجب لیلا سریع از جام بلند شدم و بهش نگاه کردم. با تعجب بهم نگاه می کرد. پریا

دستش رو روی شونم گذاشت و با نگاهی بی هیچ حس و حالی گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم.

و رفت. به قدماش که مثل یه لشکر شکست خورده بودن خیره شدم. پریا چه دردی داشت؟ لیلا با

تعجب پرسید:

- تو با پریا حرف می زدی؟

فقط گفتم:

-مجبورم کرد.

دوباره روی زمین سرد نشستم، حتی حال بلند شدن و روی پله ها نشستن رو هم نداشتم. به دست های کشیدم نگاه کردم. یادمه یه روزی بهم رضا بهم گفت که حلقه به دستم میاد.

لیلا پاهاشو روی زمین دراز کرد و گفت:

- با پریا چیکار داری؟

عجیب بود که امروز حتی حوصله لیلا که ناجیم بود رو هم نداشتم. لیلایی که همیشه دوست بود، همیشه خوب بود. همیشه مهربون بود. لیلایی که واقعا بامعرفت بود. و من...

- بهتره بگی اون با من چیکار داشت.

- خب... باهات چیکار داشت؟

نگام رو به نقطه نامعلومی دوختم و زمزمه کردم:

- حتی خودم هم نمی دونم.

کتابا رو، روی تخت پرت کردم و فریاد کشیدم:

- از علوم نفرت دارم.

لیلا با صدای دورگه اش گفت:

- منم همین طور.

سرمو توی دستام گرفتم و برای خودم زمزمه کردم:

- ای خدا! آخه این علوم چی بود تو دامن ما انداختی؟ حالا این هیچی، این مصطفوی رو چرا به جون مون انداختی؟ خودت که می دونی هیچ حرفی حالیش نیست.

دوباره علوم رو به سمت دیوار پرت کردم، ای کاش ورقه هاش پاره می‌شدن و هر کدوم محکم می‌خوردن تو سر مصطفوی. سیما بهم تشر زد:

- ببین، اون کتاب، کتاب علوم، عشق مصطفوی. بفهمه با عشقش چیکار کردی در جا سرت رو می‌ذاره رو دفترش و یه صفر گنده به اندازه همون سرت می‌کشه.

روی موکت های قهوه ای رنگ نشستم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم، ای کاش یه جووری بهشون حالی می‌کردم که درد من علوم و مصطفوی و اون صفر اش نیست. درد من نبودن رضاست. یهویی رفتنش، زمزمه های مائده درباره زهرا بانو، پوزخندهای عمه معصومه مادر زهرا بانو، همه این ها روی روحم خراش بر می‌داشت. اعصابم رو بهم می‌ریخت. درد من درمان نداره. درد من...

لیلا کنارم، روی موکت های کثیف و پر از چرک نشست و دستم رو توی دستای سردش گرفت. زمزمه کرد:

- هنوز هم نمی‌خوای بگی چت شده؟

بهش نگاه کردم. چشم های درشت مشکی رنگش توی صورتش برق می‌زدن. موهای سیاهش رو شونه اش ریخته بود.

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم یه طوریم، حالم خوش نیست.

- حالت به خاطر اون خوش نیست؟

بدون توجه به مفهوم حرفش، گیج پرسیدم:

- کی؟

تره ای از موهام رو پشت گوشم انداخت و گفت:

- همون پسره. همونی که هر روز قبل از بیرون اومدن مون از مدرسه، با پاترولش منتظر تو می‌مونه و تا خوابگاه باهامون میاد؟ همون؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و زمزمه کردم:

- همون.

به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

- عاشق شدی. نه؟

عاشق؟! نه بابا! من و عشق؟! از جام بلند شدم و جلو روش ایستادم. هم قد بودیم.

- عشق نیست، دوست داشتنه.

از جاش بلند شد و همون طور که پشت بلوزش رو که خاکی شده بود تکون می داد گفت:

- خودتو با این حرفا گول بزن.

و من اون موقع نفهمیدم منظورش چی بود، و ای کاش که می فهمیدم، ای کاش! ای کاش می فهمیدم تا...

کوله خاکستری رنگم رو روی زمین پرت کردم و با خوش حالی دست هام رو بالا پایین کردم و کمرم رو پیچ و تاب دادم.

- آزادی، آزادی.

مامان دستاشو به کمرش زد و همون طور که جارو رو بی حال روی زمین می کشید گفت:

- دختر بیا بشین ببینم، همسایه ها موهای افشونت رو می بینن برامون دردسر می شه. بشین دختر، بشین ببینم.

اما من با خوش حالی دور خودم می چرخیدم و بالا و پایین می پریدم، این یک هفته خیلی بهم سخت گذشته بود، شاید چون فکرم درگیر اون نامه بود. مائده سبد رو پرت کرد به سمت آشپزخونه و پرسید:

- باز که تو پیدات شد.

زبونم رو برآش دراز کردم

- از خدات هم باشه.

سری به علامت تاسف تکون داد و به سمت اتاق راه افتاد. مامان دید که با جیغ جیغ حریفم نمی شه دستم رو کشید و گفت:

- دختر بشین ببینم، آخه تو چقدر مگه انرژی داری؟ الان فرامرز میاد می بینه رفتی رو بالکن داری می رقصی، دونه دونه موهاش رو می کنه.

از غرغرهای مامان خندم گرفته بود. محمد غلتی زد و با چشم های درشتش به مامان که در حال جیغ جیغ بود نگاهی انداخت. بعد با بی حوصلگی بلند شد و به سمت اتاق حرکت کرد تا به ادامه بازی کردنش برسه. خودمو لوس کردم.

- مامان، نمی دونی چقدر حال می ده، بالاخره از اون مدرسه کوفتی اومدم بیرون، دو روز استراحت می کنم.

سری به علامت تاسف تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- این دختر آدم بشو نیست که نیست.

نفسم رو فوت کردم و دستم رو به نرده گرفتم. پاهامو به سمت بالا کشیدم تا خونه عمه رو ببینم. درختای جلوی خونه مون نمی داشت قشنگ ببینم اما انگار... آره خودش بود. چشمام رو درشت تر کرد و با دقت بیشتری نگاه کردم. خودش بود، مطمئنم. با دو به سمت اتاق حرکت کردم که محمد داد کشید:

- مامان آجی دیوونه شده.

چشم غره ای بهش رفتم که شونش رو بالا انداخت و نیش خندی زد. روسری بنفشم رو برداشتم و هول هولکی روی سرم کردم. با دو به سمت بیرون راه افتادم که مامان جلوم واستاد

- کجا کجا؟

پام رو با استرس روی زمین کشیدم. می ترسیدم بره و دیگه بر نگرده! رضا آدم غیرقابل پیش بینی بود. هیچ وقت نتونستم عکس العمل هاش رو پیش بینی کنم و حدس بزنم حرکت بعدیش چیه!

- می خوام برم دور بزئم.

- با این همه عجله؟

نیشم رو باز کردم و جواب دادم:

- مامان نمی دونی چقدر دلم برای این اطراف تنگ شده. برای درختای سر آب. جک و جونورایی که اون ور حرکت می کنن، برای کشمو* درخت های اونجا و کوه! تازه دیگه کم کم توتا هم داره می رسه!

مامان سرش رو کج کرد و گفت:

- باشه باشه باور کردم، حالا برو.

به سمت در حرکت کردم که بازوم رو کشید و گفت:

- کجا؟ نگفتم که برو بیرون. برو حیاط رو جارو کن ببینم.

چشامو درشت کردم و گفتم:

- مامان!

به سمت آشپزخونه که انگار همدم این روزهاش بود حرکت کرد و جواب داد:

- برو ببینم، زود باش.

با زاری به سمت حیاط پشت خونه رفتم، پس این مائده و محبوبه تو خونه چیکارن که من باید همه کارا رو بکنم؟ آهی کشیدم و راهی حیاط پشتی خونه شدم. حیاط پشتی مون نسبتا بزرگ بود و پر از درخت! همیشه برگ هاش می ریخت و باید هر روز جا رو می شد. البته طویله هم اونجا بود و فوضولات حیوونا هم باید پاک می شد.

یواشکی در خونه رو بستم و آروم آروم به سمتم بالای کوچه حرکت کردم، روسریم رو جلو کشیدم و با دو از خونه فاصله گرفتم. سنگای کوچه به پام گیر می کرد اما اهمیتی نداشت. باید سریع تر می رفتم خونه عمه، باید مطمئن می شدم اونی که دیدم رضا بود. باید مطمئن می شدم. پشت درخت

قایم شدم و یواشکی نگاهی انداختم. هرچقدر فکر می‌کردم هیچ راهی به مغز معیوبم نمی‌رسید. از بس علوم خوندم خنگ شدم. چه کنم؟ چه نکنم؟ اگه عمه بفهمه چی؟ اگه رضا نباشه؟ اگه زهرا بانو و عمه معصومه باشن؟

- سلام.

جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم. با دیدن فرنوش پوفی کردم و گفتم:

- وای فرنوش تویی.

خندید و با زرنگی گفت:

- ای ناقلا اینجا چیکار داشتی؟

پام رو با استرس تکون دادم. به اطراف نگاهی انداختم تا اثری از رضا ببینم. لعنتی نیست! نکنه توهم زدم؟! بیا به علاوه خل شدن، توهمی هم شدم!

- هیچی.

ابروش رو بالا برد و لبخند مزحکی زد.

- هیچی؟

لبم رو کج کردم و همون طور که چشم هام هی می‌چرخید این ور و اون ور جواب دادم

- هیچی که نه... خب...

نیشش رو باز کرد و گفت:

- اومدی رضا رو...

دستم رو جلوی دهنش گرفتم و زیر لب گفتم:

- هیس! چه خبرته؟ می‌خوای کل ده بفهمن که...

بعد از چند ثانیه مکث ادامه دادم:

- اصلا تو از کجا می دونی؟ ها؟

شونش رو بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- رضا بهم گفت.

دستم رو کشید و ادامه داد:

- اوا دیدی یادم رفت. برو سر آب، منتظر ته.

دستام رو با استرس بهم پیچیدم و گفتم:

- باشه، من می رم.

لباش رو کج کرد و به سمت باغی که روبه روی خونه شون بود رفت.

*به زبان مردم اون روستا، به مزرعه ها و درخت هایی که کنار هم مرتب چیده شده باشند کشمو گفته می شه.

تا جایی که می تونستم می دوییدم، باید از ش می پرسیدم. می پرسیدم که اون نامه چه معنی می ده.

نفهمیدم کی رسیدم، هیچی نمی فهمیدم اما وقتی دیدم که به درخت توت کنار حوض تکیه داده ضربان قلبم ده برابر و شاید بیشتر شد. نفسم رو فوت کردم و آروم آروم به سمتش رفتم. سرش رو بالا آورد و تکیش رو از درخت برداشت و به سمتم اومد. به سمتش دوییدم و روبه روش واستادم، نفهمیدم چطوری اما یکی محکم به گوشش زدم. وقتی صورتش به سمت دیگه خم شد تازه فهمیدم چیکار کردم.

- چرا می زنی دختر؟

دستامو به کمرم گرفتم و با غر غر گفتم:

- اون نامه چی بود، ها؟ می خوای منو دق بدی؟ یعنی چی دیگه نمی بینمت؟ این چرت و پرتا چی بود

نوشته بودی تو اون نامه؟ به جای یکی باید ده تا می زدم!

خندید و دستاش رو، روی هوا تکون داد.

- آروم آروم! چته دختر؟ می خواستم امتحانت کنم ببینم چیکار می کنی، که البته جزاش رو هم دیدم.

روی سنگای کنار استخر کثیف و آلوده نشستم و گفتم:

- راه های دیگه ای هم برای امتحان هست.

کنارم نشست و پاهاش رو از لبه ی استخر آویزون کرد، یادمه وقتی بچه بودم توی این استخر می رفتم شنا می کردم، اما الان اینقدر لجن داره که دلم نمیاد بهش نگاه کنم، چه برسه به این که...

- خيله خوب بابا، اینقدر اخم نکن. زشت می شی.

پامو آویزون کردم و گفتم:

- برو بابا، من همین جوری زشت هستم.

نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد:

- اما من عاشق چشما تم.

بهش نگاهی انداختم. نفسم رو فوت کردم و زمزمه کردم:

- من عاشق خودتم.

خندید و با خوش حالی گفت:

- دیدی اعتراف کردی؟ دیدی؟ دیدی ازت اعتراف گرفتم؟

از جاش بلند شد و با خوش حالی دور خودش چرخید و بالا و پایین پرید، دقیقا همون حرکتایی که توی خونه جلوی مامان انجام می دادم، حالا می فهمم چرا مامان اینقدر غر غر کرد. از یه طرفی خندم گرفته بود و از یه طرف دیگه می ترسیدم یکی سر و کلش پیدا بشه و بفهمه. بلند شدم و آستینش رو کشیدم و گفتم:

- چیکار می کنی؟ بشین ببینم، آبرومونو بردی.

اما گوش نمی کرد و فقط بلند بلند می گفت:

- اعتراف کردی، دیدی؟ اعتراف کردی.

پوفی کشیدم. از بس اینقدر این ور و اون می چرخید داشت سرم می چرخید. باید یه جوری ساکتش می کردم. آستینش رو به سمت استخر کشیدم و پرتش کردم. با فرو رفتن داخل لجن های استخر دهنش خود به خود بسته شد.

ابروم رو بالا بردم و زیر لب زمزمه کردم:

- مائده، بابا اومده؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره به اتاق نگاه کرد.

- آره.

پوزخندی زد. چه عجب! یادش موند که زن و بچه داره. کفشم رو در آوردم و وارد خونه شدم. بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول نگاه کردن به صفحه تلویزیون بود. مامان مثل همیشه مظلومانه داخل آشپزخونه نشسته بود و مشغول آشپزی کردن بود. به سمت بابا رفتم که صدای نکره فرامرز گوشم رو خراشید:

- کجا بودی تا این ساعت؟

نگاه بابا به سمتم کشیده شد. لبخند زورکی زد و گفتم:

- خوش اومدی.

فرامرز بازوم رو گرفت و گفت:

- کجا بودی؟

به چشم هاش نگاه کرد و بازوم رو از دستش کشیدم. باز هم رگ غیرتی شدنش گل کرده بود!

- بیرون، به توچه؟

دستش برای زدنم بلند شد که بابا گفت:

- فرامرز! بشین.

به سمت اتاق حرکت کردم. هر چقدر که با رضا بهم خوش می گذشت فرامرز از دماغم در میاورد. روی گلیم نشستم و به دیوار خیره شدم. ای کاش فرامرز نبود. همیشه ناراحتم می کرد.

نفسم رو فوت کردم و به ابرهای بالای سرم نگاهی انداختم. تعطیلات داشت تموم می شد و من باید از رضا فاصله می گرفتم. خیلی برام سخت بود. من به رضا عادت کردم، اونقدر که بدون رضا زندگی برام هیچ معنی و مفهومی نداشت. پامو روی زمین داغ و سوزان گذاشتم. با این که دمپایی داشتم اما از شدت داغی هوا پام می سوخت. از کنار باغ رضا گذشتم که صدای رو شنیدم.

- خوب؟ می گی برم حلقه بگیرم؟

صدای فرونش بود که به گوشم خورد

- مگه تو شهناز رو دوست نداری؟ پس چرا دست دست می کنی؟

کنار دیوار قایم شدم و به حرف هاشون گوش کردم.

- من شهناز رو دوست دارم...

- شهناز؟

با شنیدن اسمم از جام پریدم و هیینی گفتم. به سمت صدا برگشتم که مائده رو با اخمی نسبتا غلیظ دیدم. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- مائده. اینجا چیکار می کنی؟

اخمی کرد و بازوم رو کشید و از دیوار فاصله گرفتیم. به اون ور کوچه حرکت کرد و با عصبانیت گفت:

- دختر معلومه کجایی؟ کل ده رو دنبالت گشتم.

دست به سینه نگاش کردم. نکنه اینم مثل فرامرز غیرتی شده؟!

- کجا می خواستم باشم؟ همین دور ورا.

ادام رو در آورد و با دهن کجی گفت:

- همین دور ورا! دختر جون بابا و فرامرز شک کردن، خیلی این ور و اون ور می ری، بابا از صبح حرفش اینه که شهناز چشمه که اینقدر بیرونه.

داغ کردم. بعد از چند وقت برگشته بود و الان به فکرم افتاده؟ الان یادش اومده که یه خانواده دیگه داشته؟! الان؟!

- زندگی من به هیچکی ربطی نداره.

پوفی کشید و آروم زمزمه کرد:

- دختره دیوونه! حداقل این چند وقتی که بابا اینجاست آبرو داری کن.

پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم. دوباره به سمت باغ رفتم اما دیگه رضا نبود. درخت های گردو داخل باغ بهم دهن کجی می کردن. بدبخت تر از من وجود نداره!

گوشت کوب رو بالای سرم گرفتم و با جیغ جیغ گفتم:

- مامان آخه این چه وضعیه؟ چرا این گوشت کوبه کار نمی کنه؟ دو ساعته دارم گوشت ها رو له می کنم اما هیچی به هیچی. مامان!

مامان بی حوصله بیرون اومد و با بهت جواب داد:

- چته دختر؟ صدات تا کوه هم می ره.

دوباره جیغ زدم

- مامان! اصلا خودت بیا گوشتا رو له کن.

گوشت کوب رو داخل ظرف رها کردم و لنگ لنگان به سمت اتاق رفتم. محبوبه مثل همیشه وسط حال دراز کشیده بود و مثلا داشت ریاضی هاش رو می نوشت. مائده گوشه اتاق نشسته بود. محمد

با مداد رنگی هایی که معلوم نبود از کی گرفته بود، روی ورقه کاغذ شکل های نامفهوم می کشید.
کنار مائده نشستم و گفتم:

- هوی!

بدون اینکه بهم نگاه کنه مشغول بافتنش شد. چهار زانو روی زمین نشسته بود و با دقت به هر یکی از بافت ها نگاه می کرد. می دونستم که هر چقدر بیشتر دقت کنه، خراب تر می کنه!

- هوم؟

به چشم هاش نگاه کردم. قهوه ای تیره! خالص خالص! یه قهوه ای تلخ! برعکس من بود. منی که چشم هام درشت و عسلی رنگ بود.

- بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

- نه!

اه! ضدحال از این بدتر؟ کنارش دراز کشیدم. به سقف نگاهی انداختم، چوب هاش کم کم داشت پوسیده می شد. به کی می گفتیم؟! به بابا؟! اون که اصلا براش اهمیتی نداشت که این خونه روی سرمون می ریزه یا نه!

- به نظرت بابا بفهمه چی می شه؟

- چیو بفهمه؟

دهن کجی کردم. خنگ بود دیگه! چیکارش می کردم؟! با این که خنگ بود، اما موقع مشکلات، موقع سختی ها مثل یه کوه پشتم می ایستاد.

- چیو می خواد بفهمه؟ راب-طه من و رضا رو.

آهانی زیر لب زمزمه کرد و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

- می کشتت.

- شهناز!

با صدای رضا سریع از دیوار فاصله گرفتم و به سمتش رفتم. با تعجب گفت:

- این وقت ظهر اینجا چیکار می کنی؟

هول شده بودم. چی می گفتم؟ کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

- اوم... اومده بودم... خوب...

کلمه ها رو قاطی کرده بودم. نمی دونستم جوابش رو چی بگم. خندید و دستش رو به دیوار سیمانی زد.

- خوب؟

تموم قدرتم رو جمع کردم و به چشم های درشت مشکی رنگش خیره شدم. صدام می لرزید.

- اومده بودم ببینمت، می دونی که، آخرین روزیه که روستام.

ابروش رو بالا انداخت و زمزمه کرد:

- آخرین روز.

نگاهی بهم انداخت. تقریبا هم قد بودیم. نه این که من خیلی بلند باشم، رضا قدش نسبتا به بقیه کوتاه تر بود. هرچند که از نظر من خوب بود. در مقابله با برادرهاش، رضا کوتاه و رو به متوسط بود. لبخندی زد و زمزمه کرد:

- بری کی برمی گردی؟

- نمی دونم، دیر یا زود داره، اما سوخت و سوز نداره.

انگار یاد چیزی افتاد. ابروهاش توی هم رفت و ازم فاصله گرفت. نگاهی سرد اما پر از معنا بهم انداخت و تنها گفت:

- به سلامت.

از نوع حرف زدنش تعجب کردم، کلماتش نسبتا سرد بود. این چه معنی می داد؟ لحن گرمش چرا یهو سرد شد؟ پشتش رو بهم کرد و به سمت خونه شون که درست روبه روی باغ بود حرکت کرد و بعد از چند دقیقه، صدای محکم بسته شدن در به گوشم رسید.

ابروم رو بالا انداختم و به در قرمز رنگ خونه شون خیره شدم. این چش بود؟! اهمیتی ندادم و دستام رو توی جیب هام کردم و با خوش حالی به سمت خونه راه افتادم. می رفتم امتحانام رو می دادم و برمی گشتم. تا اون موقع هم رضا با عمه اینا حرف می زد.

بند کفشام رو محکم بستم و کتابام رو بالای سرم گرفتم. مائده با جیغ گفت:

- نکن دخترا! نکن! به خدا امتحانان رو مردود می شی اون وقت کتاب از کجا می خوای پیدا کنی؟ نکن!

اهمیتی به حرفاش ندادم، مردودی کیلو چند بود؟ هر چند که با اون شاهکاری که توی ورقه علومم به وجود آوردم مردودیم صد در صد بود! کتابا رو کنارم رو لبه استخر گذاشتم و به ترتیب برداشتم. اولیش هم علوم بود! وسطش رو باز کردم، دقیقا همون جایی بود که مصطفوی ازش سوال آورده بود. یه طرف صفحه پر بود از فحش به مصطفوی و اون طرف دیگه پر بود از اسم رضا با انواع مختلف. دلم نمیومد اسم رضا رو تو استخر پر از لجن بندازم؛ اما نفرتم به مصطفوی از عشقم به رضا بیشتر بود. برای همین کتاب رو بالای سرم گرفتم و با یه حرکت از وسط پاره اش کردم و مستقیم داخل لجن انداختم. کتابای بعدی هم همین طور انداختم. با اینکه توی همه صفحه هاشون اسم رضا رو نوشته بودم. چقدر شانس آوردم که فرامرز ندیده، وگرنه الان من اینجا نبودم و رضا داشت سنگ قبرم رو می شست. البته من می دونم که داداشم اونقدر خوب هست که منو نکشه! تیکه تیکم می کنه، اما کشتن، نه فکر نکنم.

مائده نگاهی به لجن کرد و یهو مثل یه بمب ترکید:

- آخه من به تو چی بگم؟ ها؟ خاک تو سرت کنن دختره احمق. اگه درسا رو تجدید بشی می خوای چه خاکی بریزی رو سرت. از اون گذشته، این ورقه ها رو کی می تونه از توی این استخر در بیاره؟ خاک بر سرت کنن شهناز! خاک...

اما من سرخوشانه خندیدم و دور خودم چرخیدم. تموم شد! تموم شد! آزادی! مائده دست هاش رو به کمرش زد و دوباره با غرغر گفت:

- خدا بگم چی کارت نکنه دختر. کل استخر رو به گند کشیدی. نگا کن. همه جا پر شده از ورقه های کتابای تو.

محکم بغلش کردم که با جیغ گفت:

- داری چیکار می کنی دختره پررو؟ ولم کن ببینم.

با خوش حالی گفتم:

- آزادی!

جلوش واستادم. با چشمای لرزون به چشم هاش نگاه کردم. نفسم رو فوت کردم و با لحنی که سعی می کردم بدون بغض باشه گفتم:

- کی برمی گردی؟

لبخندی آروم گوشه لبش جاخوش کرد. نگاهی به صورتم که پر شده بود از نگرانی انداخت.

- زود برمی گردم، نگران نباش.

همیشه همین رو می گفت! می گفت زود برمی گرده و درست یک ماه بعد، برمی گشت!

- می دونم زود برمی گردی، ولی آخه...

- آخه چی؟

لعنتی یعنی واقعا همه نگرانی رو درک نمی کرد؟! درک نمی کرد که قلبم داره تالاپ و تولوپ می زنه؟!

- این خیابونی که داری می ری یه طرفه ست، بری دیگه رفتی!

به خیابون پشت سرم نگاهی انداخت. خندید و گفت:

- دیوونه. من هر هفته این خیابون رو می‌رم و میام.

نمی‌فهمید. نمی‌فهمید که این هفته دلم بیشتر از روزهای دیگه بهش وابسته شده. نمی‌فهمید که قلبم الان که داره می‌ره، داره از جاش در میاد. نمی‌فهمید!

لبخندی زد و آروم زمزمه کرد:

- نگران نباش. چیزیم نمیشه. من که نمی‌رم بمیرم، می‌رم شهر کار کنم. هر هفته این کارو انجام می‌دم. باز، بر می‌گردم.

این دفعه بغض توی صدام مشهود بود تا شاید یکم درک کنه!

- مطمئن باشم؟

خندید و گفت:

- نکنه می‌خوای گریه کنی؟ دختر خوب گریه برای چی؟ من برمی‌گردم.

ازش فاصله گرفتم و با لبخندی تلخ گفتم:

- ای کاش نمی‌رفتی.

به چشم هام نگاه کرد. انگار نگرانیم رو فهمید. باختنم رو درک کرد. فهمید که قلبم رو تمام و کمال باختم! فهمید و سکوت کرد. لبخندی زد و از کنارم رد شد و من فقط یک چیز شنیدم.

- خدافظ شهنازم.

صدای روشن شدن موتور ماشین، حرکت لاستیک‌ها بهم فهموند که رفت! رفت و معلوم نیست کی بر می‌گرده. به سمت همون خیابون برگشتم. آسفالت هاش تیکه تیکه شده بود. مثل قلب من!

زانو هام رو توی آغوشم گرفتم و چونمو روشن گذاشتم. صدای دعوای مامان و بابا حتی از پشت در اتاق بسته هم می‌ومد. محمد رو آروم توی بغلم گرفتم و زمزمه کردم:

- هیچی نیست عزیزم، هیچی نیست.

اما خودم بهتر از هر کس دیگه ای می‌دونستم که خیلی چیزها هست! خیلی چیزها، از همون چیزهایی که باعث شده، صدای مامان بلند بشه و بابا با بیخیالی از ناحی هاش دفاع کنه

- تو گفتم برم زن بگیرم، تو حامله نمی‌شدی، حالا کاسه کوزه ها سر من شکست؟

صدای جیغ مامان باعث شد بیشتر محمد رو توی آغوشم پنهان کنم. محمد خیلی بچه تر از این بود که بخواد قاطی این کثافت کاریا بشه! خیلی بچه بود.

- گفتم برو زن بگیر، نگفتم که من رو فراموش کن. گفتم؟ گفتم برو. نگفتم که دیگه نیا. رفتی پیش مقدس و کلا یادت رفت که یه اشرفی هم اینجا زندگی می‌کنه با یه عالمه بچه، من برات بچه آوردم، پسر آوردم، همونایی که می‌خواستی. اما اون مقدس چی آورد؟ یه پسر و دوتا دختر. اون شد عزیز دلت، من شدم نوکرت؟ نگفتمی من چطوری این بچه ها رو بزرگ کنم؟ هر یه ماه یه بار بهمون سر می‌زنی با اینکه خونه هامون فوق فووش ده متر فاصله داره.

صدای دورگه فرامرز به گوشم خورد:

- مامان! بابا! چی شده؟

محمد آروم دم گوشم با همون صدای بچه گوش ززمه کرد:

- شهناز، ما چرا خانواده خوش بختی نیستیم؟

بغضم رو قورت دادم. محمد خیلی کوچیک تر از اونی بود که درک کنه دور و برش چه خبره. شاید خوشبختی که محمد ازش حرف می‌زد همون مداد رنگی هایی بود که نمی‌تونست به دست شون بیاره چون پول نداشتیم! ای کاش می‌فهمید که معنی خوشبختی چیه. منم نمی‌تونستم بهش بفهمونم، چون منم خوشبخت نبودم. منم طعم خوشبختی رو نچشیدم.

محمد خوش بختی رو توی شکلات و مداد رنگی می‌دید.

- خدا خوبباش رو گذاشته بالای کمد، ما هم قدمون کوتاه!

محمد با گیجی گفت:

- چی؟

با چشم های اشکی بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:

- هیچی عزیزم، هیچی.

- شهناز! به خدا اینقدر ضایع بازی در میاری ماما با میا فهمن.

اشکام رو پاک کردم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. دستش رو، روی شونم گذاشت و زمزمه کرد:

- عزیزدل! من که می دونم تو چقدر دل تنگشی. اما گلم، به خدا با این کارات همه ده می فهمن که تو و رضا باهم دوستید. اون وقت می دونی چی می شه؟ اجازه نمی دن تو و رضا بهم برسید، توهم توی خونه می پوسی.

قلبم درد می کرد. خدایا! چرا هیچ کس درک نمی کنه؟ درک نمی کنه که حالم بده. مگه به این آدما درک ندادی؟ سرم رو روی زمین گذاشتم و به سقف پوشیده از چوب نگاه کردم. چوب هایی که کم کم داشت پوسیده می شد. مائده آروم موهام رو ناز کرد و همون طور برام درد دل کرد:

- قربون اون چشمای خوشگلت برم. آخه عزیزم، چرا بیهویی اینقدر بهش وابسته شدی؟ عشق درد داره، مگه نمی دونستی؟ اگه خدایی نکرده، ماما، بابا یا فرامرز بفهمن که بین تو و رضا چیزی بوده قیامت به پا می شه. کل ده میان تو و رضا رو سنگسار می کنن. این مردم دوروان؛ نبین که چه خوبن. منتظر یه آتوان که بشی خوراک غیبتاشون.

از جام بلند شدم و به چشم های مائده نگاه کردم. راست می گفت. با این ضایع بازی های من و گریه های شبونم، هر کسی می فهمید که دل بستم. از جام بلند شدم و با قدم های شمرده شمرده به سمت در اتاق رفتم. مائده با ترس گفت:

- کجا؟

با صدای دورگه ام گفتم:

- می رم صورتم رو بشورم.

آهانی زیر لب گفت و دوباره نشست. در چوبی اتاق رو باز کردم و وارد حال شدم. محمد وسط حال طاق باز خوابیده بود و مامان مثل همیشه کناری ترین قسمت خونه رو برای سبزی پاک کردن پیدا کرده بود. اما من از دور هم می دیدم که هر چند لحظه یک بار اشک هاش رو پاک می کرد و بعد دوباره مشغول به پاک کردن سبزی می شد. اون قدر توی خیالاتش محو بود که حضور من رو حس نکرد. به سمت روشویی رفتم و با مشت محکم آب، صورتم رو شستم. سرم رو بلند کردم و دوباره آب رو به صورتم زدم. زیر لب زمزمه کردم:

- هر چقدر صورتم رو می شورم، رد تنهایی باز هم توی آینه ست.

صدای مائده رو شنیدم که گفت:

- تو تنها نیستی شهناز، تو فقط خودت رو تنها می بینی. من همه جوهره پیشتم.

انگار کسی توی آینه خندید. با همون لبخند به سمت مائده چرخیدم و گفتم:

- یه جوهری گفتم همه جوهره که حس کردم یه لشکر پشتمه.

لباش رو غنچه کرد و گفت:

- من از یه لشکر هم قوی ترم!

این دفعه قهقهه ام بود که به آسمون می رفت.

مامان اخمی روی صورتش نشوند. بابا بیخیال مشغول نگاه کردن به تلویزیون شد و فرامرز با بهت گفت:

- رضا؟!!

بابا همان طور که به تلویزیون نگاه می کرد گفت:

- آره رضا. مگه مشکلی داره؟

فرامرز بهم خیره شد و گفت:

- مشکل که نداره؛ اما...

بابا نگاهش رو از روی تلویزیون برداشت و به صورت لاغر فرامرز دوخت.

- اما؟

سرش رو پایین انداخت و بی هیچ حرفی گفت:

- هیچی، مهم نیست.

از جاش بلند شد و خودش رو داخل اتاق حبس کرد. بابا نگاهی به در اتاق انداخت و زمزمه کرد:

- این بچه هم حیف شد!

مامان پوزخند زد. من بیخیال به صفحه سیاه و سفید تلویزیون نگاه دوختم و هنوز هم به رفتار فرامرز

مشکوک بودم. مگه عیبی داشت که رضا کار پیدا کرده بود؟

با نگاهی خسته و پر از غم به فرنوش چشم دوختم. زمزمه کردم:

- فرنوش! خواهش می‌کنم بگو چرا نمیاد؟

فرنوش با اخم جواب داد:

- شهناز! عزیزم، رضا شهره. کار داره.

فرنوش هم نمی‌فهمید! نمی‌فهمید که دل بستن درد داره. بغض کرده بودم اما مجبور بودم توی خودم

بریزم.

فرنوش تیکه انداخت.

- داداشم کچل شد از دستت دختر! یکم غرور داشته باش. آخه این آویزون بازی که در میاری به چه

دردت می‌خوره؟

قلبم شکست. از فروش انتظار نداشتم. نفسم رو فوت کردم و بدون حرف از کنار فروش گذشتم و با دو به سمت استخر و سر آب حرکت کردم. قلبم درد می کرد. صدای داد فروش رو شنیدم که گفت:

- شهناز! شهناز کجا؟

نفهمیدم کی به استخر رسیدم. اما وقتی که رسیدم تموم خاطره هامون، انداختن رضا داخل لجن ها، اعتراف به عشقم و همه این ها جلوی چشمم، مثل یه فیلم رد شد. روی خاک نشستم. چی می شد مثل همون روز بیاد و بگه همش یه امتحان بود. یه بازی بود. صدای پای کسی رو می شنیدم. اما اهمیتی ندادم. دست یکی روی شونم نشست. باز هم اهمیتی ندادم. فروش کنارم نشست و زمزمه کرد:

- از حرفم ناراحت شدی؟

با بغض گفتم:

- بدترین زخما نه با بمب به وجود میاد نه با چاقو و نه با گلوله... فقط با کلمات! اونقدر که با چسب و پانسماں خوب نمی شن، به روح آدم می رسن.

به چشم هاش نگاه کردم. مثل من بغض کرده بود. آرام گفتم:

- شهناز، رضا...

منتظر بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- فراموشش کن.

گیج زمزمه کردم:

- چی رو؟

از جاش بلند شد و نگاهی به استخر انداخت و تنها گفت:

- هیچی! مهم نیست. ازم دلگیر نباش.

اون قدر بهش خیره شدم که محو شد. بغضم باز هم می خواست سر باز کنه. دوباره به سمت استخر برگشتم و زمزمه کردم:

- خدایا! کمکم کن.

از جام بلند شدم و به سمت جاده خاکی که سر آب و روستا رو بهم وصل می کرد راه افتادم. این حجم از دلتنگی، غم، غصه بعید بود.

نگاهی به جمع مون انداختم. بابا نبود. آروم دم گوش مائده گفتم:

- بابا کو؟

زمزمه کرد:

- پیش مقدس.

پوزخندی زد

- پیش اون نباشه کجا می خواد باشه؟ سه روز اومد پیش مون فکر کرد که می بخشیمش. این یه عمر بی پدری رو چطوری می خواد جبران کنه؟

- بابا حرفی از جبران نزد.

از جام بلند شدم و به اتاق حرکت کردم. نگاهی به اتاق کوچیک مون انداختم. دستگاہ قالی بافی توی اتاق اولین چیزی بود که به چشمم خورد. نخ های قالی ازش آویزون بود. پشتی های کهنه و چندتا بالشت که وسط خونه افتاده بود. روی گلیم نشستم و با آه زمزمه کردم:

- ما فرش می بافیم، اما روی گلیم می خوابیم.

زانو هام رو توی آغوشم گرفتم. امروز از همه دل گیر بودم. از خودم، از فرنوش، از رضا. از همه! باید برمی گشت، من بی اون نمی تونم زندگی کنم. باید برگرده!

دست به سه‌پینه به رضا نگاه کردم. با چشم‌های مات بهم خیره شد. دهن کجی کردم:

- برو دیگه نبینمت.

خندید و گفت:

- من شرمندم! به خدا مجبور بودم.

قدمی به سمتش برداشتم و با حرص گفتم:

- شرمندگیت به چه دردم می‌خوره آخه؟

سرش رو پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی‌دونی چه دردسرا کشیدم شهناز! غم دوریت و...

ابروم رو بالا انداختم. چقدر این بشر پررو بود. رفته حاجی حاجی مکه و حالا! روی تنه درخت که کناری افتاده بود نشستیم. به خاطر سیل از جاش کنده شده بود.

- نمی‌خواد برام شعر بگی.

خندید و روی زمین نشست. دقیقا وسط روستا بودیم و هر لحظه امکان داشت کسی بیاد و ما رو ببینه. زیر لب گفتم:

- آخه اینجا هم جا بود که انتخاب کردی رضا!

رضا نگاهی بهم انداخت. اخمی کردم و رومو برگردوندم. سرش رو جلوی صورتم آورد که رومو به سمت مخالفش کردم. پوفی کشید و گفت:

- خیل خوب باشه تسلیم! بذار توضیح بدم.

دست به سه‌پینه نگاش کردم و گفتم:

- خوب؟!!

زمزمه کرد:

- با مامان حرف زدم.

ابروم رو بهم گره دادم و پرسیدم:

- درباره چی حرف زدی؟

به چشم هام نگاه کرد و زمزمه کرد:

- درباره خودمون!

- جدی می گی؟ بگو جون مائده.

دستم رو، روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- هیس! می خوامی کل دنیا بفهمن؟

مائده با خوش حالی دست هاش رو بهم کوبید و از شدت هیجان بالا و پایین پرید.

- وای باورم نمی شه، آجی جونم می خواد ازدواج کنه.

با صدای خفه گفتم:

- هنوز که خبری نشده، رضا فقط با عمه حرف زده.

به دور و برم نگاه کردم تا کسی نباشه. خدارو شکر توی اتاق کسی نبود و من و مائده تنها بودیم.

- مائده، اگه عمه قبول نکنه چی؟ اگه زهرا بانو رو بخواد چی؟

دستم رو گرفت و لبخندی روی لب های صورتی رنگش نشوند. چشم های قهوه ای رنگش پر بود از

شادی و خوش حالی.

- نگران نباش! عمه خودش...

- دختر! دختر!!

با صدای مامان از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- بله مامان؟

- بیاید شام.

علفا رو جلوی گوسفند ریختم و موهام رو کنار زدم. پشه هایی که توی طویله می چرخیدن خیلی اذیتم می کرد. ظرف سیاه رنگ رو کنار در فلزی گذاشتم و بیرون اومدم. به سمت خونه حرکت کردم. فقط چند قدم فاصله داشت تا برسم به پله ها و بالا برم. خوبی خونه این بود که طویله توی حیاط پشتی بود و برای رسیدگی به گوسفندها و مرغ و خروس نیاز نبود که زیاد راه بریم. هر چند که سختی های خودش رو داشت. فوضولات و شپش های گوسفندها بیش از حد بهمون آزار می رسوند. از پله ها بالا رفتم و در شیشه ای رنگ رو باز کردم. محمد پشت در با دهن باز خوابش برده بود و صدای خروپفش کل خونه رو برداشته بود. این بچه کمبود خواب داره. مائده با درساش مشغول بود و خبری از محبوبه نبود. کنار مائده نشستیم که گفت:

- کارات تموم شد؟

سرم رو تکون دادم و به گل های روی قالی نگاهی انداختم. دلم کمی، فقط کمی، آسودگی و یک خواب راحت بدون استرس می خواست. استرس این که نکنه عمه مخالفت کنه. اگه زهرا بانو... افکار منفی رو پس زدم. من باید مثبت فکر می کردم. خانم رفعت همیشه یک حرف قشنگ می زد. اگه تلقین کنی به چیزی که می خوای می رسی! تلقین... صدای مائده رو شنیدم که گفت:

- مامان رفته مود. برو تا نیومده پیش رضا.

آروم زمزمه کردم:

- خوب من الان رضا رو از کجا بیارم؟ اصلا شاید شهر باشه.

مائده صدایش رو آروم کرد و جواب داد:

- فرنوش بهم گفت که رضا نرفته شهر. برو پیشش، هر چقدر که خانوادش مخالفت کنن، وقتی حمایت تو باشه اون قوی تر می شه.

باشه ای زیر لب گفتم و از جام بلند شدم. سریع وارد اتاق شدم و مانتوی مشکی رنگم رو پوشیدم. روسری سفیدم رو چندبار محکم گره زدم و از اتاق خارج شدم. مائده نگاهی بهم کرد و گفت:
- برو به سلامت.

لبخندی به روش زدم و از خونه خارج شدم. خدایا! به امید تو.

- رضا... هوی... رضا...

رضا سرش رو بالا آورد و با دیدنم از جاش بلند شد. با خنده گفت:

- دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهی به اطراف کردم تا کسی نباشه. خداروشکر کسی نبود. تا چشم دیده می شد درخت و علفزار بود. سریع به سمتش حرکت کردم. جلوش واستادم و زمزمه کردم:

- مامان نبود، منم گفتم پیام ببینم چی شد. با عمه حرف زدی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- هنوز نه.

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

- هنوز نه؟ رضا تو... تو... ای خدا!

کنارش روی زمین نشستم و زانوهام رو بغلم گرفتم. آرام گفتم:

- وا چی شده؟

با عصبانیت و بدون اینکه متوجه بشم چی دارم می گم، گفتم:

- چرا درک نمی کنی رضا؟ ها؟ من دارم اینجا جون می دم. هر لحظه استرس اینو دارم که نکنه عمه

قبول نکنه، بگه زهرا بانو، بگه فلانی، بگه شهناز نه. اما تو چی؟ تو داری سرخوش و با خوش حالی

می‌گی هنوز حرف نزدی. چرا اینقدر ماجراها رو ساده می‌گیری؟ رضا این عشقی که بین ما هست شوخی نیست، یه احساسه. قلبم از سنگ نیست، از خشت و چوب و آهن هم نیست، قلبم احساس داره، می‌فهمه. همه چیزو شوخی گرفتی، داری سرسری رد می‌شی. اینا نشون از بی مسئولیتیه! نشون از اینکه که اصلا اهمیت نمی‌دی. تو احساس داری؟ درک داری؟ منو بفهم رضا! یکم درکم کن. می‌فهمی چه فشاری رومه؟

نفس نفس زنان حرفم رو قطع کردم. با دیدن نگاه بهت زده رضا تازه به خودم اومدم. رضا از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد. نفسم رو فوت کردم و زمزمه کردم:

- ببخشید! تند رفتم.

پوزخندی زد و گفت:

- هیچ وقت غرور یه مرد رو نشکن. چون مردی که غرورش بشکنه، دیگه عشق حالیش نمی‌شه، نه احساست رو هدف می‌گیره، نه غرورت رو، خودت رو هدف می‌گیره.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه، از کنارم رد شد. با بهت زمزمه کردم:

- رضا! صبر کن... کجا می‌ری؟! واستا!

اما بی توجه به من راهش رو کشید و رفت.

مائده دستش رو، روی صورتش کشید تا اشک هاش رو پاک کنه. با بغض گفت:

- ای کاش زبونم لال می‌شد و نمی‌گفتم بری پیشش.

زار زدم، هق زدم، گریه کردم. اما فایده‌ای نداشت! مامان وارد اتاق شد و با دیدن چشم‌های پر از اشکم و صورت ناراحت مائده زیر لب گفت:

- چی شده بچه‌ها؟

مائده سریع به خودش اومد و گفت:

- هیچی! یکم دل مون گرفته.

مامان لبخندی زد و جواب داد:

- هر کسی رو بخواید گول بزنید، من رو نمی تونید.

با چشم به مائده اشاره کرد که از اتاق بیرون بره. صدای قدم های مائده رو شنیدم که بیرون رفت و بعد از چند ثانیه در اتاق رو بست. مامان کنارم نشست و دستش رو، روی دستم گذاشت و گفت:

- چیزی شده شهناز؟

نمی دونم باید می گفتم یا نه! باید می گفتم که با رضا دوست بودم و یا سکوت می کردم؟ مامان گفت:

- نمی خوای بهم بگی؟

با صدای دورگم جواب دادم:

- مهم نیست مامان.

دستش رو، روی موهای بافته ام کشید و گفت:

- زندگی همین لحظه هاست، اگه بخوایم تلخش کنیم، دیگه نباید زندگی کنیم.

از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت و ادامه داد:

- اگه جایی شکست خوردی، دوباره پاشو، دوباره زندگی کن.

نفسم رو فوت کردم و جواب دادم:

- ما همیشه خودمون رو برای زندگی آماده می کنیم، اما زندگی نمی کنیم.

به سمتم برگشت و با لحن تلخ گفت:

- راست می گی. من همیشه خواستم زندگی کنم، اما نشد...

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم. به چشم هاش نگاه کردم که دورش پر شده بود از چروک. مامان پیر شد تا تونست ما رو بزرگ کنه. بزرگ کردن چندین بچه به تنهایی. واقعا سخت بود! و

سخت تر اون این بود که بدونی شوهر داری اما حمایتش رو نداری. بدونی که قانونی نه مطلقه ای و نه بیوه، اما وقتی که نگاه می کنی می بینی از هر مطلقه ای، مطلقه تر و از هر بیوه ای، بیوه تری.

- تو خودت رو فدا کردی، بزرگ کردن ما، اونم بدون پدر...

لبخندی زد و زمزمه کرد:

- من می دونم دردت چیه. اما اینو بدون...

سکوتی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- مطمئن باش که اگه برای چیزی عذاب نکشی، وقتی که به دستش بیاری راحت از دستش می دی، اون وقته که عذاب می کشی.

و از اتاق بیرون رفت. روی زمین نشستیم و نگام رو به گلیم دوختم. من هر لحظه، هر ثانیه، هر دقیقه دارم عذاب می کشم. عذاب نبودن رضا. عذاب! عذاب! عذاب. این کلمه چهار حرفی آدم رو از پا در میاره.

مأده سفره رو پهن کرد و فرامرز طبق عادت دیرینه اش، سفره رو جلوی خودش کشید. محبوبه با چشم و ابرو ازم خواست تا بلند شم و وسایل رو بیارم. مأده با چشم غره ای به محبوبه، نشست. مامان قابلمه رو کنار سفره گذاشت.

- خوب بسم الله. شروع کنید.

دلم هیچی نمی خواست، اصلا گشتم نبود. توی این سه روز، شاید سرجمع فقط دو وعده غذا خورده باشم و بیست ساعت خوابیده باشم. مامان متوجه حال بدم شد و گفت:

- شهناز! از این غذا خوشت نمیاد؟

لبخند زوری زدم و گفتم:

- نه! خوبه.

از جام بلند شدم تا به حیاط پشتی برم. فرامرز گفت:

- کجا؟

جوابش رو ندادم. دلیلی نداشت که جواب بدم. فرامرز تنها چیزی که یاد گرفته بود غیرت بود! غیرتی که بی جا بود. و شاید هم به جا بود و من نمی فهمیدم. در شیشه ای رو باز کردم و وارد قسمت کوچکی که شبیه یک راهرو بود، شدم. روی اولین پله نشستم و به ماه توی آسمون نگاهی انداختم. خوبی روستا این بود که هوای نسبتا پاکي به شهر داشت و می تونستی به راحتی ماه و ستاره ها رو ببینی. یاد حرف رضا افتادم که بهم گفته بود:

- اگه کسی رو دوست داری، نه برایش ستاره باش، نه آفتاب! چون هر دوشون زودگذرن. برایش آسمون باش که همیشه بالا سرش باشی.

بغض توی گلوم ترکید. اشکام آروم آروم از چشم هام ریختن. دوباره به ستاره ها نگاه کردم. دستام می لرزید. هوا که سرد نبود! پس لرزش دستام برای چی بود؟

با صدای باز شدن در سریع با آستین لباسم، اشکام رو پاک کردم. شخصی کنارم نشست. حدس می زدم یا مائده باشه، یا محبوبه. اما با شنیدن صدای مامان شوکه به سمتش برگشتم.

- چرا گریه می کنی؟

فین فین کنان گفتم:

- مهم نیست.

آروم زمزمه کرد:

- مطمئنی؟

سرم رو بالا و پایین کردم. مامان خندید و گفت:

- من که می دونم دردت چیه، چرا بهم نمی گی؟

وقتی مامان می دونست دردم چیه، نمی دونست دلیل نگفتم چیه؟ هیچی نگفتم. سکوت کردم! بهترین کار ممکن سکوت کردن بود.

مامان با لحنی تقریبا جدی گفت:

- وقتی بین بودن و نبودن هیچ فرقی نیست، نبودن رو انتخاب کن، این طوری به بودنت احترام گذاشتی.

به چشم هاش خیره شدم. می دونستم که تو دوره جوونیش از همه سرتر بود. زیبا بود اما بختش... صدای داد فرامرز چهار ستون خونه رو لرزوند. از ترس توی خودم جمع شدم. می ترسیدم ستون های خونه بریزه.

- این همه پول بنزین بده، بیا برو تا مود، براش لباس بگیر، کفش بگیر، همه چی بگیر اونوقت مردود شده خانم! شهناز!

بیشتر توی خودم جمع شدم. آه! لعنت بهت مصطفوی که باعث شدی همه معلم ها من رو بندازن. هرچند که خوب می دونم ربطی به مصطفوی بیچاره نداشت. مشکل از درس نخوندن من بود.

مامان با صدای آرامش بخش گفت:

- فرامرز! آرام باش پسرم. درس می خونه می ره تو شهر یور امتحاناش رو می ده.

حرف مامان کاملا توی دیدگاه من منطقی بود، اما توی دیدگاه فرامرز عصبی، شاید غیر منطقی ترین حرفی بود که توی عمرش شنیده بود.

- آخه مادر من! این دختر اگه درس خون بود که همه رو تجدید نمی شد. بیاید یه نگاه بندازید به این ورقه. تنها چیزی که تجدید نشده هنر بوده! چقدر براش خرج کردم؟ گفتید کفش نداره، از کفش خودم گذشتم برای شهناز کفش خریدم، گفتید کیفش پاره شده، براش کیف خریدم. چیکار نکردم براش؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمی دونستم چه کسی رو مقصر بدونم. خودم رو، مصطفوی، رضا، مائده، چه کسی رو؟ یاد کتاب های پاره پاره ام افتادم. وای! چجوری به فرامرز بگم که کتاب ها رو توی استخر پر از لجن ریز ریز کردم؟ ای خاک بر سرت کنن شهناز! خاک! دیگه به شهر هم نمی رفتیم تا کتاب بگیرم. جرئت گفتن به مامان رو هم نداشتم. به کی بگم؟

بعد از چند لحظه سکوت صدای مامان بلند شد

- شهناز! بیا فرامرز رفت.

از پناهگاهم که این روزها توی نبود رضا بهش پناه می بردم، بیرون اومدم. پناهگاهم تو رفتگی کوچیک داخل دیوار بود. با قدم های پر از استرس به سمت در اتاق رفتم. در رو باز کردم و به مامان نگاهی انداختم. مامان اخمی کرد و سری از تاسف برای من تکون داد. محبوبه بیخیال و ریلکس مشغول نگاه کردن به تلویزیون بود و محمد هم که طبق معمول جلوی تلویزیون با دهن باز خوابش برده بود!

مامان اخمی کرد و گفت:

- دیدی چه المشنگه ای به پا کردی؟

دست به سه سینه به مامان نگاه کردم و گفتم:

- خوب مامان! درس خوندم نمیداد.

محبوبه زد زیر خنده که مامان تشر زد:

- محبوبه! پاشو برو حیاط رو جارو کن ببینم. زود باش!

محبوبه که فرصت رو غنیمت شمرده بود، جواب داد

- مامان! شهناز نمره هاش رو بد داده، به اون بگید بره حیاط رو جارو کنه.

چشم غره توپی به محبوبه رفتم که زبونش رو برام در آورد. مامان بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- راست می گه! برو حیاط رو جارو کن ببینم.

اخمی کردم و با اعتراض گفتم:

- مامان!

بازوم رو گرفت و به سمت در برد. با بداخلاقی گفت:

- برو برو-

فرامرز چشم‌غره‌ای بهم رفت و مائده با چشم و ابرو ازم پرسید که چی شده. لبخند زوری زدم و به خواستگارا که به پشتی تکیه داده بودن، نگاهی انداختم. زیر لب زمزمه کردم:

- گندت بزنی فرامرز!

دل‌م یه جیغ بلند می‌خواست؛ از اونایی که خواستگارا با شنیدنش دمشون رو بذارن روی کولشون و فرار کنن. نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم؛ اما وقتی به خودم اومدم، دیدم بحث سر مهریه‌ست.

- ما تو فامیلمون رسمه که مهریه یه کله‌قند و شمعدون و آینه و این خرت‌وپرتا با دوتا سکه‌ست.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با بهت گفتم:

- کله‌قند؟! -

فرامرز دوباره چشم‌غره‌ای بهم رفت و مادر شاه‌داماد دوباره گفت:

- خب رسمه دیگه. رسومات رو که نمی‌شه کاری کرد.

دستم رو مشت کردم که خودم رو کنترل کنم. وای خدا! اینا بریدن و دوختن حالا حاضر و آماده گذاشتن جلوم می‌گن بیوش! به پسری که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم نگاهی انداختم؛ از من لاغرتر بود. اخمی کردم و تموم جرئتم رو جمع کردم.

- کجای دنیا مهریه یه کله‌قنده با دوتا سکه؟

این‌بار مامان به‌جای فرامرز بهم چشم‌غره رفت. زن لبخند زوری روی صورتش نشوند و گفت:

- دخترم! مهریه رو کی داده کی گرفته؟

حرصم دراومده بود. چقدر پررو بودن! گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

- ما قبل از عقد می‌گیریم.

چشم‌های مائده از چاخانی که درآورده بودم گرد شد. مامان اخمی کرد و فرامرز با عصبانیت نگاهم کرد. مائده زیر لب گفت:

- شهناز چی واسه خودت می گی؟

فرامرز ابرو بالا انداخت و تا خواست ماست مالی کنه سریع گفتم:

- من مهریه یه کله قندی نمی خوام. والسلام!

چیزی تا انفجار مائده و فرامرز و مامان نمونده بود. البته مائده از خنده منفجر می شد و فرامرز و مامان از شدت عصبانیت. مهمونا از جاشون بلند شدن و این نشون می داد که موفق شدم.

حاج خانم با لحنی سرد گفت:

- خب انگار شهناز خانم راضی نیستن، ما هم دیگه می ریم.

به سمت در خونه حرکت کرد و به سمت اتاق دویدم تا دست فرامرز بهم نرسه. بعد از چند ثانیه صدای عربدهی فرامرز تا خونهی عمه هم رفت.

- شهناز!

رفتم و زیر پتوها قایم شدم. با اینکه اونجا هوا نبود؛ اما بهتر از هر جایی بود.

صدای جیغ جیغای فرامرز گوشم رو کر می کرد. خندهم گرفته بود. دلم می خواست اون قدر بخندم که از شدت خنده بمیرم. ولی خب حق با من بود. آخه کی یه کله قند رو به عنوان مهریه قبول می کنه که من قبول کنم؟ وجدانم تشر زد که دوتا سکه کنارش هم بود؛ اما من اهمیتی به وجدانم ندادم. مسئله، کله قند بود.

عمه خندید و زیر لب گفت:

- ای شیطون! آخه این چه کاری بود که کردی؟

چاییم رو هورت کشیدم و با هیجان تعریف کردم:

- وای عمه نمی دونی! یه پسره دیلاقی بود. اصلا نگاهش رو از گل فرش مون برنداشت، مثلاً می خواست بگه چشم پاکه. مامانش هم که نمی دونی عمه، خدای اعتماد به نفس! اولش که هی چپ و راست بهم

می گفت دخترم، دخترم! بعد که گفتم کله قند نمی خوام گفت شهناز خانم! می خواستم بگم اون شهناز خانم تو سرت بخوره.

عمه دوباره خندید و من نیش باز به گل های حیاط شون نگاه کردم. انواع گل ها توی باغچه شون بود. دلم می خواست از رضا بپرسم، اما جرئتش رو نداشتم. عمه دستم رو گرفت و گفت:

- بالاخره هر دختری ازدواج می کنه، تو هم باید ازدواج کنی. نمی دونم فرامرز با کدوم عقلی قبول کرده که خواستگار بیاد توی خونتون، تو هنوز شونزده سالته! باید درس بخونی، دانشگاه بری.

با آوردن اسم درس، چهار ستون بدنم لرزید. من هیچی نخونده بودم، اصلا کتاب نداشتم که بخونم! عمه از جاش با بسم الله آرومی بلند شد تا از پله ها بالا بره. استرس توی وجودم وول می خورد. خدایا! آخه با ما هم لجبازی؟ از جام بلند شدم و مانتوم رو تکوندم. به سمت گل داخل باغچه که چشمک می زد رفتم. چقدر قشنگ بود. قرمز قرمز بود! دستم رو آروم روش کشیدم، گل برگاش خیلی نرم و لطیف بود. برای چند لحظه از فکر و ترس و استرس امتحانایی که نخونده بودم و تا چشم به هم می زدم زمانش میومد دور شدم. حتی نبود رضا رو هم از یادم بردم.

صدای عمه رو شنیدم که گفت:

- شهناز! دخترم بیا بالا.

باشه ای گفتم و به سمت پارچه ای که روش نشسته بودیم رفتم. وسایل رو از روی پارچه برداشتم و داخل سبد کردم. پارچه رو تا کرده، داخل سبد سبز خوشرنگ گذاشتم. سلیقه عمه همیشه ستودنی بود.

از پله ها بالا رفتم و سبد رو جلوی در خونه گذاشتم. کمرم رو صاف کردم و کفشام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

خونه عمه از خونه ما بزرگ تر و دلپاز تر بود. همه چیز سر جاش و مرتب و با سلیقه چیده شده بود. به پشتی تکیه دادم و به تلویزیون نگاهی انداختم. خاموش بود! عمه با شیرینی کنارم نشست و گفت:

- اینا رو معصومه آورده، بیا دهنتمو شیرین کن.

عمه معصومه؟! یاد زهرا بانو که افتادم معدم تیر کشید. بدشانسی منم که تمومی نداره.

- عمه معصومه اینجاست؟

عمه سری تکون داد و گفت:

- آره دیروز اومد. دیشب هم رفتن.

نفسی از سر راحتی کشیدم. بالاخره یه جا شانس آوردم! بالاخره.

دلَم نمیومد از شیرینی ها بخورم. اما به خاطر عمه هم که شده، یکی برداشتم و گذاشتم تو دهنم. از

زهر هم بدتر بود. از سر اجبار با چایی قورتش دادم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- خوب دیگه عمه، من می رم خونه. مامان دست تنهاست.

و بعد با خدافظی سرسری از پله ها پایین اومدم. همیشه باید یه جوری به حالم گند بزنی. خدایا آخه مگه چیکارت کردم که داری این بلاها رو سرم میاری؟! دوباره به گل سرخ نگاهی انداختم. از در خونه عمه بیرون زدم که صدای آشنایی به گوشم خورد.

- شهناز!

به سمت صدا برگشتم، با دیدن رضا هجوم اشک رو توی چشمام حس کردم. برگشته بود! بالاخره، بعد از چند هفته، بعد از... با بغض زمزمه کردم:

- رضا...

رضا به سمتم اومد و پرسید:

- اینجا چیکار می کنی؟

اشک چشمام رو پاک کردم و جواب دادم:

- اومدم به عمه سر بزئم.

آهانی زیر لب گفت و بهم خیره شد. سرم رو پایین انداختم، نفسم بالا نمی اومد. از هیجان، از عشق، از دوری! آروم پرسیدم:

- کجا بودی؟

آهش رو شنیدم. به آسمون آبی رنگ نگاه کرد و زمزمه کرد:

- رفتم تا آروم شم.

با بغضی که گلووم رو سخت فشرده بود، گفتم:

- ببخشید. من نمی دونستم که...

حرفم رو قطع کرد.

- اون روز، با حرفات خیلی ناراحتم کردی، وقتی روبه روم واستادی و چشمت رو بستنی و دهنتم رو باز کردی، اون حرفایی که می گفتی...

مکثی کرد و با دم بلندی، هوا رو بلعید. ادامه داد:

- انگار تو نبودی، انگار شهنازی که می شناختم نبود. شهنازی که برایش می مردم انگار جلو روم مرده بود. یه شهناز دیگه اومده بود. بهم گفتم بی عرضه و یه عالمه صفت های ناجور. اون روز انگار برام شب بود. یه شب سیاه! یه روز، که نقش یه شب رو برام بازی می کرد. من به مامان چیزی نگفتم چون خاله معصومه خونه بود. اون روز رفتم شهر. قسم خوردم که فراموشتم می کنم، اما نشد..

لبخندی گوشه لبم جا گرفت، نشد! می خواست فراموشم کنه، اما نشد! من هم سعی کردم فراموشش کنم، اما نشد!

با اشتیاق به حرف هاش گوش کردم. ادامه داد:

- توی شهر، انگار دیگه رضا نبودم. مثل یه ربات می رفتم کار می کردم و برمی گشتم خونه. دیشب...

- رضا؟!!

با شنیدن صدای عمه سریع زیر درخت قایم شدم. خاک به سرم! عمه فکر می کرد رفتم خونه. مثلاً می خواستم برم کمک مامان!

زیر لب جوری که فقط رضا بشنوه گفتم:

- عمه نباید بفهمه اینجام.

رضا باشه ای زیر لب گفتم.

- رضا؟!

وای عمه هم بیخیال نمی شه. رضا سرش رو بالا گرفت و جواب داد:

- بله مامان؟

- وای پسرم خودتی؟ کجا بودی؟

عمه هم مثل من تعجب کرده بود. رضایی که یهوئی رفته بود، حالا یهوئی برگشت.

رضا خندید و جواب داد:

- همین دور و برا!

عمه از نرده ها خم شد و به اطراف و کوچه نگاهی کرد.

- داشتی با کسی حرف می زدی؟

- نه بابا! با کی می خوام حرف بزنم؟

و به سمت در خونه راه افتاد. به سمت برگشت و چشمکی حواله کرد. این یعنی آشتی! لبخند زدم و با ذوق به سمت خونه راه افتادم. امروز رو هیچ کسی نمی تونه خراب کنه. نه فرامرز، نه مامان و نه هیچ کس دیگه ای. سرم رو به سمت آسمون بردم و با خوش حالی گفتم:

- مرسی!

و بعد با دو وارد خونه شدم.

کنار فرامرز نشستیم و گفتم:

- ناراحتی؟

روش رو اونور کرد و به تلویزیون خیره شد. مائده سری به علامت تاسف تگون داد و به سمت آشپزخونه راه افتاد. از جام بلند شدم که فرامرز گفت:

- یه بار دیگه تکرار شه من می‌دونم با تو.

نیشم رو باز کردم و با ذوق گفتم:

- باشه، باشه.

به سمت اتاق دویدم. روی زمین نشستیم و دفترچه خاطراتم رو از لونه ی کوچولویی که داخل دیوار کنده بودم، در آوردم و بازش کردم. خودکارم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن. باید یه جوری هیجانم رو خالی می‌کردم و تنها راه نوشتن بود.

" امروز روز خیلی خوبی بود. خوب که چه عرض کنم، عالی بود. با رضا و فرامرز آشتی کردم. دفتر خوبم، رضا بهم قول داده که با عمه حرف می‌زنه، یعنی نگفتا! ولی چشماش می‌گفت که با عمه حرف می‌زنه. دفتر خوبم، به نظرت تو مجلس خواستگاری چی بپوشم؟ وای دفتر جون! حتما داری می‌گی هنوز نه به داره، نه به باره؛ ولی من قلبم بهم می‌گه که به زودی یه اتفاق خوب میوفته. من و رضا باهم ازدواج می‌کنیم و می‌ریم سر خونه زندگی مون. اما دفتر خوبم، اگه عمه موافقت نکنه چی؟ یا شوهر عمه بگه زهرا بانو چی؟ وای دفتر خوبم، بهتره بهش فکر نکنم. انرژی منفی کم تو زندگیمه، اینم روش. بیا اصلا دفتر خوبم به یه چیز خیلی خوب فکر کنیم. مثلا لباس عروسی! من دوست دارم لباس عروسم شلوغ باشه، پر از این جینگیلی مینگیلی ها! اما رضا ساده دوست داره. یا مثلا خونه مون کجا باشه؟ تو شهر یا تو روستا؟ وای دفتر خوبم! اصلا حواسم نبود که کار رضا توی شهره. خوب دیگه دفتر خوبم، خیلی خستت کردم. بیا برو بخواب! منم بگیرم بخوابم. راستی دفتر خوبم! این که می‌گن برو بگیر بخواب، یعنی چی رو بگیرم؟ "

- شهناز! بیا شام.

پوفی کشیدم و جواب دادم:

- باشه الان میام.

دوباره شروع کردم به نوشتن

" دفتر خوبم، خوب بخوابی. بوس! شهناز "

از جام بلند شدم و دفتر رو توی همون لونه موش انداختم و سریع از اتاق بیرون رفتم.

صبح بود، برای نماز بیدار شدم و بعد هر کاری کردم ننوستم بخوابم. صدای خروپف مائده کنار گوشم، یکی از دلیلی بی خوابیم بود. اما دلیل اصلیم، حضور پررنگ رضا توی افکار بی سروتهم بود. فکر رضا، آینده ای که با هم دیگه داشتیم و بازی های سرنوشت همه افکارم رو مشغول خودش کرده بود. مانع آن چنانی سر راه مون نبود. حتی حضور زهرا بانو هم من رو نمی ترسوند. وقتی که من و رضا هر دو همدیگه رو دوست داشتیم نیازی به نگرانی نبود. اما... هر وقت که حلقه توی انگشتم جا می گرفت دلم و افکارم راحت می شدند. از روی تشک بلند شدم و به سمت پنجره حرکت کردم. هوا هنوز آبی پررنگ بود. نفسم رو فوت کردم.

دل می خواست با یکی حرف بزنم. از خوش حالیم بگم. از این که رضا باهام آشتی کرد. از همه پستی و بلندی های زندگیم بگم. مائده یه سنگ صبور بود. اما حس می کنم این روز ها دیگه حوصله شنیدن به درد دل هام رو نداره. چه کسی بهتر از فروش؟ با یاد فروش سریع به سمت چوب لباسی رفتم و مانتوم رو برداشتم اما با دیدن ساعت مانتو رو سر جاش انداختم. مطمئنم فروش توی خواب زمستونیه.

- شهناز. بیداری دختر؟

صدای مامان بود. به سمتش برگشتم و گفتم:

- آره، بعد نماز خوابم نبرد.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برو سر آب، آب بیار.

باشه ای زیر لب گفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. بنکه های ریز و درشت رو برداشتم و به سمت در خونه حرکت کردم، دمپایی های زرد رنگم رو پوشیدم و به راه افتادم.

در آخرین بنکه رو هم بستم و به آسمون نگاه انداختم. هوا روشن شده بود. ابرهای سفید ریز ریز کل آسمون رو گرفته بود. لبخندی روی لبم اومد. از پله ها بالا اومدم و بنکه ها رو زیر بغلم زدم و به سمت خونه راه افتادم. به استخر پر از لجن هم نگاهی انداختم. ای کاش این استخر رو درست می کردن. حیف! از راه وسط روستا که یه جورایی محل کشت و کار بود حرکت کردم تا شاید عمه یا رضا رو ببینم.

توی راه نه فریاد رو دیدم نه عمه و نه رضا! حتی شوهر عمه رو هم ندیدم. چشمام همش دنبال رضا بود، جوری که حواسم نبود و نزدیک بود بخورم زمین. زیر لب زمزمه کردم:
- آه رضا! هوش و حواس برام نداشتی.

لحتم از حسرت پر بود. نمی دونم چرا اما حسرت در میون تک تک کلمه هام موج می زد. حسرت برای چی؟ من رضا رو داشتم. شاید نصفه و نیمه، اما بالاخره پیشم بود. قلبش، فکرش، روحش متعلق به من بود. چیزی نبود که بخوام به خاطرش با لحنی حسرت بار بگم:
" هوش و حواس برام نداشتی. "

این روزها اصلا حواس درست و حسابی نداشتم. همه کارام قاطی شده بود. حتی از زمانی که رضا نبود هم بدتر بودم.

شاید استرس این بود که رضا با عمه حرف بزنه و جواب عمه! نمی خواستم حتی فکر کنم که جواب عمه منفی باشه و بعد از این که مخالفت کنه بگه:

" یا زهرا بانو، یا هیچکس! "

وقتی افکارم تموم شد به خونه رسیدم. باید سریع تر این افکار بی سرو ته رو تموم می کردم.

لباس ها رو داخل تشت سفید انداختم. مشتی آب به صورتم زدم که صدای مائده رو از کنار گوشم شنیدم.

- خبری از رضا نیست! عجیبه!

بهش نگاه کردم. موهای مشکمی و چشم های قهوه ای رنگش زیر آفتاب برق می زد.

- کجاش عجیبه!؟

مائده تشت رو زیر بغلش زد و گفت:

- اونجاش عجیبه که امروز زهرا بانو اومده روستا.

قلبم لرزید. با بهت به سمتش برگشتم. ابروهایش رو بالا انداخت و بعد از نگاه کوتاهی بهم، به سمت جاده رفت. نگاهی به آب داخل حوض کردم. زهرا بانو! روستا! چه خبره اینجا؟! از جام بلند شدم و با دو به سمت جاده حرکت کردم. باید می فهمیدم چی شده! باید! از جام بلند شدم، خاک های پشت لباسم رو تکون دادم و از پله ها بالا اومدم. نفسم رو فوت کردم و به درخت های توت روبه روی حوض خیره شدم. زمزمه کردم:

- نمی دارم!

- دوسم داره! دوسم نداره! دوسم داره! دوسم نداره! دوسم داره! دوسم نداره!

آخرین گل برگ رو داخل حوض انداختم و گفتم:

- دوسم داره!

فرنوش خندید و زمزمه کرد:

- یه پا عاشقیا!

لبم رو کج کردم و به چشم های مشکیش خیره شدم. موهای خوشرنگش دورش رو گرفته بود و کافی بود تا رضا بفهمه که موهایش رو بیرون می ریزه و قیامت می شد!

- نمی گی چی شده؟

لباش رو غنچه کرد.

- بابا چیز خاصی نیست، اومدن مهمونی.

اداش رو در آوردم و با دهن کجی گفتم:

- اومدن مهمونی، منم باور کردم.

فرنوش پوفی کشید و من مثل همیشه با نگاهی پر از غم، غصه و دلتنگی، به ماه خیره شدم. نگرانی، استرس و تمام حس هایی که یه عاشق باید تجربه کنه رو داشتم. من می ترسیدم از این که رضا رو از دست بدم. با این که نصفه و نیمه بود؛ اما وجودش گرما بود توی زندگیم. رضا، امید بود، رضا آینده بود.

فرنوش با بی حوصلگی گفت:

- خیل خوب بابا! زانوی غم بغل نکن. امشب شاید با مامان اینا حرف بزنه.

به سمتش برگشتم و با بهت گفتم:

- جدی!؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- قیافشو. آره به جون تو؛ خودش بهم گفت.

نفسم رو فوت کردم و با خوش حالی به ماه خیره شدم و زمزمه کردم:

- بذار پیشم بمونه، ازم نگیرش.

انگشت هام رو از شدت استرس بهم گره کردم. باورم نمی شد. یعنی جدی جدی رضا با عمه و شوهر عمه حرف زده بود؟ یعنی واقعا جربزش رو داشت که بتونه کاری کنه که باهم بمونیم؟ توی خونه راه می رفتم و زیر لب دعا می خوندم. صدای صلوات فرستادن مائده هم از گوشه اتاق میومد. مامان نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

- تو و مائده خیلی مشکوک می‌زنید.

مائده لبخند زورکی زد و جواب داد

- مشکوک؟ مشکوک کجا بود مادر من؟ چند روز دیگه امتحانای شهناز شروع می‌شه، من به جای اون استرس دارم.

مامان پوزخندی زد و به سمت محمد که طبق معمول با دهن باز جلوی تلویزیون خوابیده بود، رفت. نفسم رو فوت کردم و به ساعت نگاهی انداختم. دو بود! خدایا چرا اینقدر این دقیقه‌ها کند می‌گذرن؟!

روی زمین نشستم و به این فکر کردم که وقتی رضا رو ببینم چه عکس‌العملی نشون بدم.

شاد باشم؟ بخندم؟ بی توجه باشم؟ گریه کنم؟ چی کار کنم؟

به این هم فکر می‌کردم که شاید رضا اصلا با عمه حرف نزده باشه. یا فروش دروغ گفته باشه؛ البته دروغ گویی تو کار فروش نبود. می‌پیچوند اما دروغ نمی‌گفت!

- شهناز! به جای اینکه بشینی به در و دیوار خیره شی و بری تو هیروت، پاشو برو حیاط پشتی رو تمیز کن دوباره پر شده از آشغال. زود باش.

نگاه مات و مبهوت من رو که دید دوباره گفت:

- پاشو! زود باش!

از جام بلند شدم و به سمت در شیشه‌ای رفتم. لعنتی! آخه چرا الان؟ تمیز کردن حیاط پشتی دو ساعت طول می‌کشه. من با رضا ساعت سه قرار دارم.

کمر خشک شدم رو صاف کردم و با ناله گفتم:

- مامان! وای مامان! کمرم.

مامان سری به علامت تاسف تکون داد و گفت:

- آخه این آه و ناله ها چیه دختر؟! انگار بار اولته که حیاط رو جارو می کنی، با این تنبلی که تو داری فردا پس فردا ازدواج می کنی بعد دو روز می فرستنت اینجا و می گن بیاین نخواستیم دخترتونو، اون وقت من باید ترشی بندازم.

مائده به جای من با خیره سری جواب داد:

- مامان آخه کی میاد این شهناز رو بگیره؟ تو باید از همین الان ترشی بندازی.

جیغی از شدت حرص کشیدم که محمد از جاش پرید.

- مگه من چمه؟! -

مامان دوباره سری به علامت تاسف تکون داد و به سمت آشپزخونه راه افتاد. نیشکونی از بازوی مائده گرفتیم و گفتیم:

- خاک به سرت کنن، مگه من چمه که برام شوهر نیاد؟ برای من ریخته. تو یه فکری به حال خودت بکن.

مائده ادام رو در آورد و گفت:

- برای من ریخته! آخه به غیر از رضا کی تو رو می خواد؟ همون مرده کله قندیه؟ لیاقت همون مرده ست.

دوباره بازوش رو نیشکون گرفتم که جیغش رفت هوا!

مامان با داد گفت:

- چی کار می کنید شما دو تا؟ بس کنید ببینم.

شال رو روی سرم انداختم و با دو به سمت در رفتم که مامان داد زد:

- کجا شهناز؟! -

- الان میام مامان.

با دو به سمت سر آب حرکت کردم. وای خدا! دیر کرده بودم حسابی. رضا می‌رفت، آگه می‌رفت تا هفته دیگه نمی‌تونستم ببینمش. راه یک ربهه رو در عرض پنج دقیقه رفتم. با دیدن رضا نفسم رو فوت کردم. آخیش! نرفته بود.

عشق

رویایی است بین خواب و بیداری...

دیده ای اما یادت نمی‌آید...

دوباره اگر بخوابی...

ادامه اش را نمی‌بینی...

کنارش آروم نشستم، فکر می‌کردم منو نمی‌بینه، اما بدون این که برگرده و به صورت‌تم نگاه کنه گفت:

- چقدر دیر کردی.

لحنش نه هیجان داشت، نه شور و شوق. اصلا مثل من نبود که چند ساعت دور خونه راه می‌رفتم و ناخن می‌جویدم.

- مامان کارم داشت، برای همین طول کشید.

نگام کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- با مامان و بابا حرف زد.

ضربان قلبم چند برابر شد. نفسم رو فوت کردم و منتظر ادامه حرفش شدم.

- قبول کردن!

با ذوق دستام رو بالا گرفتم

- ایول! این که خیلی خوبه؛ وای چرا زودتر نگفتی؟

اما هیچی نگفت، سکوت کرده بود و با نگاهی پر از حرف به همون استخر خیره شده بود. نمی‌دونم چیه اون استخر نظرش رو جلب کرده بود، یعنی مهم تر از من بود؟ آروم زمزمه کردم:

- رضا!

از جاش بلند شد و خیلی کوتاه جواب داد:

-من باید برم، خداحافظ.

چرا؟ چرا؟ چرا اینقدر بی ذوق؟! حتی یک درصد از ذوق و شوقی که من داشتم و بالا و پایین پریدنم توی رضا نبود. به استخر پر از لجن نگاهی انداختم. مگه من چی کار کرده بودم؟ چرا هیچی نمی‌فهمم؟ رفتار رضا دوگانه بود، یه روز خوب بود و یه روز بد! و من می‌تونستم با این رفتارش کنار بیام؟! نمی‌دونم!

مأده با تعجب گفت:

- بابا این پسر ثبات اخلاقی نداره. یه روز ساز خوب رو می‌زنه، یه روز ساز بد .

و من با بهت به دیوار خیره شده بودم و به رفتار های امروز رضا فکر کردم. اطرافم چه خبر بود که من نمی‌دونستم؟

مأده دستش رو مشت کرد و روی دهنش گذاشت و گفت:

- نگاه پسر می دیوونه! آخه آدم هم اینقدر بی ذوق! اصلا من باید باهات می‌بودم یکی از این کف گرگیا بهش می‌زدم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- لازم نیست کف گرگی بزنی بهش! بیا کشف کن چرا اینجوری شده؟! مگه من چیکار کردم؟!

شونش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم!

با من رفت و آمد نکن.

رفت فعل قشنگی نیست.

با من

فقط راه بیا.

چادر رو ، روی سرم گذاشتم و رو به مائده کردم و پرسیدم:

- خوبم؟!

مائده پوفی کشید و دوباره از لای در آشپزخونه به بیرون نگاهی انداخت. دستش رو کشیدم و دوباره گفتم:

- خوبم مائده؟

مائده با حرص جواب داد:

- خوبی بابا! بذار ببینم چه خبره، دارن چیکار می کنن.

دوباره نگاهی به حال انداخت. خودم هم کنجاو شده بودم. نفسم رو فوت کردم و سعی کردم بیخیال خورد. امشب دقیقا همون شبی بود که سال استرسی باشم که از درون مثل یه خوره داشت من رو می کشیدم. شبی که سیاهه، اما آینده سفید من رو رقم ها منتظرش بودم. هر شب انتظار این شب رو می می زنه. آیندم رو می سازه. امشب همون شب آینده سازه!

از پنجره کوچیک اتاق به بیرون نگاه انداختم. ماه کامل بود؛ ستاره های چشمک زن کنار ماه آروم نشسته بودن. از ته دل لبخندی زدم، انگار خدا و همه فرشته هاش بهم لبخند زدن. اما سیاهی شب بیشتر از شب های دیگه بود. تا به حال شب اینقدر سیاه نبود. این سیاهی بیش از حد باعث شده بود که ماه و ستاره ها بیشتر از شب های دیگه به چشم بیان.

- شهناز دخترم، چایی ها رو بیار.

مأده لبخندی بهم زد و زمزمه کرد:

- برو عروس خانم.

نفسم رو فوت کردم و سینی رو از روی سنگ این برداشتم و با قدم های شمرده شمرده اما کمی لرزون، به سمت حال حرکت کردم. وارد حال که شدم موجی از خوش بختی رو حس کردم. همه کنار هم نشسته بودن و بهم لبخند می زدند. چایی رو جلوی همه گردوندم، به رضا که رسیدم لرزش دستم بیشتر از هر چیز دیگه ای توی چشم می زد. رضا چایی رو با تشکر کوتاهی برداشت.

استرسی که داشتم حتی از زمانی که پنهونی با رضا قرار می داشتیم هم بیشتر بود، یا زمانی که مصطفوی بدون این که بهمون بگه امتحان می گرفت.

کنار مامان نشستیم. بابا هم اومده بود، اما خبری از مقدس نبود. همون بهتر که نیومده بود. اصلا دوست نداشتم بینمش. هر وقت که می دیدمش بهم چشم غره می رفت و هیچ وقت دلیل این همه چشم غره رفتن رو نفهمیدم. دلم می خواست بعضی وقتا با پشت دست محکم می زدم توی صورتش و می گفتم این تویی که زندگی ما رو خراب کردی، نه ما. اما باید سکوت می کردم. راه چاره دیگه ای نداشتم. مامان خودش پیشنهاد ازدواج با مقدس رو به بابا داده بود و حالا هم باید پاش می سوختیم و می ساختیم.

انگار همه صحبت ها شده بود. چون بابا گفت:

- خب، بهتره شهناز و رضا جان برن تو حیاط پشتی باهم حرف بزنن.

از جام بلند شدم. بدون اینکه به رضا نگاهی بندازم با قدم های آروم به سمت در شیشه ای بالکن رفتم. دستگیره رو کشیدم، بوی عطر رضا رو از پشت حس می کردم. لبخندی روی لبام نشست. احساس پیروزی می کردم. احساس برتری نسبت به همه کسانی که چشم دوخته بودن به رضا! احساس برتری نسب به زهرا بانو!

در رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم. وارد حیاط شدیم. رضا روی صندلی نشست و من هم کنارش؛ در واقع هیچ حرفی نداشتم. من و رضا نزدیک به یک سال دوست بودیم. از تمام پستی و بلندی

های زندگی هم دیگه خبر داشتیم و از اون گذشته ما یک سال بود که برای لحظه به لحظه زندگی مون برنامه ریزی کرده بودیم.

رضا با لحنی که سعی می کرد گرمش نگه داره گفت:

- بهت که گفته بودم همه چیز رو درست می کنم.

بوی گل و گیاه بهم احساس خوبی می داد، جوری که لحن نسبتا سرد رضا هم ناراحت نمی کرد.

- تو هنوز همه چیز رو درست نکردی.

ابروش رو بالا انداخت و به سمتم برگشت. اعتراف کردم که توی این کت و شلوار بی نهایت جذاب شده بود.

پرسید:

- یعنی چی؟!؟

- تو هنوز لحن سردت رو با من درست نکردی.

سعی کرد که لبخند بزنه اما لبش به پوزخند کج شد. چی شده بود که رضا هنوز نمی تونست بخنده؟! نفسش رو فوت کرد.

پرسیدم:

- چی شده رضا؟! چرا حس می کنم که طرز زندگی کردنت رو عوض کردی؟

به چشمام نگاه کرد. توی نی نی چشمش یه حس ناشناخته رو می دیدم.

- زندگی چیه شهناز؟!؟

- زندگی... شاید همون لبخندی بود که دریغش کردیم!

جلم رو چند بار زیر لب زمزمه کرد و بالاخره بعد از چند روز لبخند زد و یا بهتره بگم به من زندگی رو برگردوند؛ آخه نمی دونست که زندگی من، بالا پایین رفتن ضربان قلبم به لبخنداش بسته شده.

چند ساعت از رفتن رضا و عمه گذشته بود. روی صندلی نشسته بودم و به ماه نگاه می کردم. دیگه حتی اون ستاره های خوشگل دور و برش هم نبودن. تنها بود! احساس کردم کسی کنارم نشست. به سمت چپم نگاه کردم و کسی رو دیدم که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم. بابا!

بهمن نگاه کرد و بعد از سکوت چند لحظه ای گفت:

- چقدر زود بزرگ شدی شهناز.

با تعجب زمزمه کردم:

- همچین زود هم نبود!

اما بابا تو یه فکر دیگه بود. کجا بود رو نمی دونم. دوباره به ماه نگاه انداختم، صدای بابا رو شنیدم که گفت:

- وقتی با اشرف آشنا شدم، فکر می کردم خوشبخت ترین آدم زمینم. من عاشق اشرف بوئک. دیوونه وار دوستش داشتم. شاید بیشتر از یه دیوونه. براش هیچی کم نداشتم. خوشبخت بودیم اما وقتی فهمیدیم اشرف بچه دار نمی شه، دنیا روی سرم خراب شد. همه فهمیدن، زمزمه هایی که از گوشه و کنار روستا بلند می شد رو می شنیدیم اما به روی خودمون نیاوردیم. سکوت کردیم! سکوت کردیم و سکوت کردیم! سکوتی که تا به آسمون هفتم می رسید! وای به حال اون روزی که سکوت مون می شکست؛ غوغا به پا می شد. تا این که اشرف تحمل نکرد. بهم گفت برو زن بگیر. شاید خودخواهی باشه اما منم نمی خواستم که مزه پدر بودن رو تجربه نکنم.

به این جا که رسید مکث کوتاهی کرد. اولین بار بود که بابا برام از گذشته حرف می زد. با اشتیاق گوش می کردم. نگاهی بهم انداخت تا تاثیر کلامش رو روم ببینه. ادامه داد:

- قبول کردم. اشرف دست گذاشت رو مقدس! گفت مقدس رو بگیر. من از مقدس نه خوشم میومد نه بدم میومد. ازدواج من و مقدس اجبار بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اجباری که عشق شد!

بابا بدون اینکه اهمیتی به حرفم بده گفت:

- وقتی که من و مقدس ازدواج کردیم، اشرف حامله بود. هیچ کس نمی‌دونست، حتی خودش هم نمی‌دونست. همه علائمی که داشت رو فکر می‌کرد از سر استرس و نگرانیه. با ازدواج من و مقدس همه حرف و حدیث خوابید. همه مثل ما سکوت کردن. اما انتظارات بالا رفت، دیگه کسی انتظار نداشت من برم پیش اشرف، همه می‌گفتن مقدس!

به چروک های کنار چشم بابا نگاهی انداختم. هنوز هم که هنوزه جذاب بود!

- می‌دونی اشرف هیچ وقت بهم نگفت دوسم داره. هیچ وقت قربون صدقم نرفت. اما همیشه اون روسری رو سرش می‌کرد که می‌دونست بهش نمیاد اما من براش خریده بودم. از جاش بلند شد و با نگاه کوتاهی بهم گفت:

- اگه من یکم صبر می‌کردم تا معلوم شه که اشرف حامله ست. شاید تو و بقیه اینقدر باهام سرد نبودید!

به ماه نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

- شاید!

به ورقه امتحان نگاهی انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدا خفت نکنه مصطفوی. آخه این چه سوالاییه که دادی!؟

به اطراف نگاهی انداختم تا یکی بهم تقلب برسونه. اما هیچی به هیچی.

دوباره نگاهی انداختم، خدایا فقط سه تا سوال از بیستا سوال رو حل کردم. تازه نمی‌دونم کدومش درسته یا نه! دستم رو توی موهام کشیدم. خدایا! بزن به مخم تا دوتا چیز یادم بیاد. رد می‌شدم. حتی پریا هم توی کلاس نبود تا بتونه بهم کمک کنه.

مراقب با همون صدای نکره اش گفت:

- ورقه ها بالا!

ورقه رو با حال زار به مراقب دادم و از کلاس بیرون رفتم. مصطفوی عزیزم با عمت زیاد کار دارم! با اخم از مدرسه بیرون زدم. خدایا گند زدم رفت! جواب مامان و فرامرز رو چی بدم؟ رضا چی؟ وای خدا چه غلطی بکنم؟

رضا جلوی در مدرسه با همون پاترولش منتظرم بود. لبخندی به روش زدم و بدون اینکه به روی خودم بیارم امتحان رو گند زدم، سوار ماشینش شدم. رضا استارت زد و پرسید:

- سلام خوبی؟ امتحان چطور بود؟

لبخند زوری زدم و دستهام رو توی هم گره دادم. سؤال قحط بود؟

- خوب بود.

رضا خندید و گفت:

- خوب می دونم که گند زدی.

ایشی زیر لب گفتم و روم رو برگردوندم. رضا که خودمونی بود، به فرامرز چی می گفتم؟ به مامان چی؟ من بهشون گفته بودم که حتماً می خونم؛ درحالی که اصلاً کتابی نداشتم.

از خیابون ها و کوچه ها می گذشتیم. نمی دونم چرا رضا این قدر ساکت شده بود. آروم گفتم:

- چه سکوتی.

رضا بهم نگاهی انداخت و دوباره به روبرو خیره شد.

- تو سکوت کردی.

- من داشتم به امتحانام فکر می کردم. تو به چی؟

جوابی نداد. نفسم رو فوت کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. خدایا! چرا رضا باهام سرد شده؟ مگه چی کار کردم؟ چند شب پیش که خوب بود؛ اما حالا...

رضا با اخمی که باهاش ناآشنا بودم به جاده خیره شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. انگار اصلاً من رو نمی‌دید. بی حس بی حس. انگار... نتونستم سکوت کنم.

- چرا این جورى شدى رضا؟!

تعجب از جمله‌م فریاد می‌زد. نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چه جورى؟

- انگار به احساست لیدوکائین زدی، بی حس بی حس!

خندید و گفت:

- تو هم با این مثالی مسخره‌ت.

اما من نگران بودم؛ نگران این لبخندی که دیگه واقعی نیست. نگران چیزایی که ممکن بود روز سفیدم رو به یه شب سیاه تبدیل کنه.

جواب داد:

- با رئیس‌م دعوا شده.

ابروهام رو بالا انداختم. با رئیسش؟ خب رئیسش چه دخلی به من داشت؟

- چه ربطی به من داره؟

جلوی خونه‌مون ترمز زد. اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم خونه. فقط و فقط خیره به رضا بودم و با نگاهی موشکافانه کالبدشکافیش می‌کردم. نفسش رو فوت کرد و گفت:

- یه کم درگیرم شهناز، اهمیت نده. تو باید شاد باشی، خوب باشی.

به چشم‌هام نگاه کرد و زمزمه کرد:

- شاد باش.

با تلخی گفتم:

- من به غمگین ترین حالت ممکن شادم. به آشوب دلم فکر نکن.

از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم. نگاهش رو حس می کردم که دنبالم می کنه و قدم هام رو می شماره.

دفتر کوچیکم رو باز کردم و همون طور که اشک توی چشم هام حلقه زده بود، شروع به نوشتن کردم. دست هام می لرزیدن؛ خودکار هی توی دستم تکون می خورد.

«امروز... امروز از همون اولش هم نحس بود. نحسی که شاخ و دم نداره! یهو آوار می شه روی سرمون و وقتی که به خودمون میایم، می بینیم زیر یه عالمه آوار گیر کردیم. اولش که با دیدن سؤالی مصطفوی کپ کردم. معلوم نیست از کجا سؤالا رو درآورده. حالا مصطفوی رو بی خیال، رضا رو بگو... آخه دفتر خوبم، مگه من چی کار کردم؟ چرا رضا این قدر سرده؟»

اشک چشمم رو پاک کردم که چند قطره اش روی دفتر ریخت. سرم رو بالا گرفتم و به سقف چوبی نگاهی انداختم. خدایا! چرا من این قدر بدبختم؟ هنوز فقط چندروز از نامزدیمون گذشته؛ اما... آهی کشیدم و دوباره شروع به نوشتن کردم.

«دیشب عمه بهم گفت که برای سال بعد بیا شهر بخون. آخه عمه اینا تو شهر می شینن و فقط بعضی وقتا میان روستا.»

خودکار رو روی دفتر پرت کردم و اشک های جاری شده از گوشه ی چشم هام رو با حرص پاک کردم. بغض، گلوم رو مثل یه بختک می فشرد و من بی جون تر از اونی بودم که بتونم با این بختک مقابله کنم.

دفتر رو داخل همون چاله پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم. هیچ کس نبود. بهتر! مانتوی ساده رو پوشیدم و از خونه خارج شدم و با پاهایی که انگار وزنه بهشون وصل بود، به سمت جایی نامعلوم راه افتادم و تو افکارم حل شدم. چشم هام فقط خاک و سنگ های روبروم رو می دیدند؛ اما مغزم و ذهنم جای دیگه بود.

سکوت سرد رضا از درون من رو مثل یه خوره می خورد. سکوتی که هیچ دلیلی نداشت یا شاید بهتره بگم از نگاه من هیچ دلیلی نداشت. رضا سکوت کرده بود و بال بال زدن های من رو برای شکستن این سکوت سرد لعنتی نمی دید. رضا که خودخواه نبود، بود؟ رضا شاد بود، شیطون بود، همه ش سر به سر

همه می گذاشت. من عاشق همین شیطنتهاش شدم؛ عاشق شادبودنش. عاشقِ عاشقِ بودنش شدم. عاشق این بودم که عاشقم بود. من عشقش رو به خودم دیدم که عاشقش شدم. دیدم که بهم دل بسته و من هم دل بستم. من هم دل بستم و حالا دارم شک می کنم که واقعاً رضا دل بسته بود؟ شاید... شاید آه زهرابانو بود. سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم؛ نه ابری بود و نه آفتابی؛ اما دل من بارونی بود، برفی بود، یخزده بود. دل من داغون بود. زیر نگاه و سکوت سرد رضا خرد شده بود. زیر لب زمزمه کردم:

- نذار سرنوشتت از روز سفید تبدیل بشه به شب سیاه. نذار همه‌ی زندگیم رو ببازم.

- شهناز خانم!

سرم رو به سمت صدایی بی نهایت آشنا برگردوندم. با دیدنش نفس توی سینه‌م حبس شد. لبخند محجوبی زدم و گفتم:

- آقا حسین.

حسین لبخندی زد و گفت:

- اینجا چی کار می کنید شهناز خانم؟ چند دقیقه زل زده بودید به آسمون و داشتید واسه خودتون زیر لب حرف می زدید.

جواب دادم:

- کار خاصی نمی کردم. ببخشید، من باید برم.

از کنارش رد شدم و قدم هام رو تندتر کردم. اینجا چی کار می کرد؟

- نامزدیتون رو با رضا تبریک می گم.

لحنش بی حس بود؛ مثل حال این روزای رضا. به سمتش برگشتم و سعی کردم حداقل لبخندی کج و کوله بزنم. نمی دونم چقدر موفق بودم.

- ممنون.

و بعد با سرعت به سمت خونه راه افتادم.

قاشق رو توی بشقاب گل گلی رو بروم چرخوندم. مامان با نگاهی موشکافانه بهم خیره شد و زیر لب گفت:

- چیزی شده؟

لبخندی زدم. نباید می فهمیدند. نباید می فهمیدند که رفتار رضا صدو هشتاد درجه تغییر کرده. بغضم رو قورت دادم و نفسم رو فوت کردم.

- نه. مگه باید چیزی بشه؟

ابروی بالا انداخت و مشغول خوردن غذا شد. حضور بابا کنارمون عجیب بود. چرا حس می کردم این روزها می خواد بیشتر بهمون نزدیک بشه؟ از جام بلند شدم و ظرفها رو روی آپن گذاشتم. بی توجه به نگاه موشکافانه‌ی مامان، به سمت بالکن حرکت کردم. داخل بالکن ایستادم و به شب نگاهی انداختم. نسیم خنکی می وزید و پوستم رو نوازش می کرد. دیگه حتی حس فکر کردن رو هم نداشتم. شاید باید من هم سرد می شدم. شاید در مقابل سکوت رضا من هم باید سکوت می کردم. شاید...

- چیزی که نشده؟

به سمت بابا برگشتم. می دونستم که مامان چیزی بهش گفته. لبخند آرومی زدم تا بغضم رو پنهون کنم.

- نه. یعنی آنچنان مهم نیست.

مهم بود؛ به اندازه زندگیم مهم بود. رضا مهمه؛ اما نیست. کسی که همه چیزش برام مهمه، نیست. توی این شب سرد نیست. نیست و معلوم نیست کجاست. نیست و من...

- بغض داری؟

هیچ چی نگفتم. چی می گفتم؟ می گفتم که بغض داره خفه می کنه و من می خندم؟ من دارم با گریه می خندم. شادم؛ اما از درون داغونم.

- رضا ناراحت کرده؟

نباید می‌ذاشتم چیزی بفهمن. هرگز! به صورتش که پر از چروک شده بود، نگاه کردم؛ به شقیقه‌هاش که موهای سفیدش معلوم بود.

- نه، مسئله رضا نیست. خب... من دارم وارد یه زندگی جدید می‌شم؛ طبیعتاً استرس دارم.

ابروش رو بالا انداخت و زیر لب گفت:

- اگه چیزی شده بهم بگو.

نتونستم سکوت کنم. نتونستم ساکت باشم و هیچ چی نگم.

- چرا ما آدم‌ها همیشه به محبت کسی که بیشتر از همه ما رو نادیده می‌گیره، محتاج‌تریم؟

نگاهم کرد. با چشم‌هایی که غم رو فریاد می‌زد گفت:

- چون ما انسانیم؛ اما بویی از انسانیت نبردییم.

«چقدر پریشان است

زنی که هرروز موهایش را

پشت سرش جمع می‌کند

و نمی‌گذارد باد،

تنهایی‌اش را

میان مردم پخش کند.»

حلقه رو توی دستم چرخوندم و با لـ*ذت بهش خیره شدم. خیلی به دست‌های ظریفم می‌اومد.

نگین‌های طلایی‌رنگش خیلی حلقه رو جذاب کرده بود. رضا پرسید:

- همین خوبه؟

از دیدنش سیر نمی‌شدم. دیوانه‌وار نگاهش می‌کردم و می‌خواستم با نگاهم قورتش بدم.

- آره، خیلی قشنگه!

رضا نیمچه خنده‌ای کرد و حلقه رو از دستم در آورد و روی میز گذاشت تا حسابش کنه. زیر لب «بی‌ذوق»ی نثارش کردم. خیر سرمون اومده بودیم شهر تا حلقه بخریم. رضا پول رو حساب کرد و با یه خداحافظی کوتاه از مغازه خارج شدیم. کوتاه گفت:

- چیز دیگه‌ای که لازم نداریم، پس می‌تونیم بریم.

و جلوتر از من راه افتاد. بغضم رو قورت دادم و دستم رو داخل جیب مانتوی ساده کرمی‌رنگم کردم و پشت سرش راه افتادم. دوروبرم شلوغ بود؛ اما در واقع تنها بودم. رضا همه بود و حالا که رضا نیست، هیچ‌کس نیست. اشک توی چشم‌هام حلقه زد. به حلقه‌ی توی دستم نگاهی انداختم. آروم زیر لب گفتم:

- چی شده؟ چرا به اینجا رسیدیم؟

رضا بی‌توجه به من سوار ماشین شد. در ماشین رو با همون دست‌های لرزونم باز کردم و روی صندلی جا خوش کردم. رضا ماشین رو به حرکت درآورد و من به بیرون خیره شدم. به مردمی نگاه کردم که یا مثل من با بغضی بزرگ قدم به خیابون می‌داشتن یا مثل رضا سکوت کرده بودند.

احساس می‌کردم قلبم درد می‌کنه؛ شاید هم یخ زده بود، نمی‌دونم. اما من داشتم توی این عشق می‌سوختم و حتی سردی سکوت رضا هم نمی‌تونست این آتیش رو خاموش کنه. می‌ترسیدم از اینکه نکنه عشق من به رضا واقعی باشه و عشق رضا به من یه سراب.

دل‌م می‌خواست فریاد بزنم: «آهای مردم! من پریشونم، من تنهام. آهای مردم! من دارم دق می‌کنم. دق می‌کنم از دست این مرد!» مردی که دیروز شوخ و شیطون بود و امروز اخم میون صورتش، بیش از حد به چشم می‌اومد.

با ایستادن ماشین، نگاهی به رضا انداختم و بعد فهمیدم که به خونه‌ی عمه که واقع در شهر بود رسیدیم. از ماشین پیاده شدم. رضا دسته‌کلید رو به‌سمتم گرفت و گفت:

- فرنوش تو خونه‌ست. ممکنه خواب باشه. اگه درو باز نکرد، با کلید برو داخل.

پرسیدم:

- نمیای خونه؟

بی حس نگاهم کرد و درحالی که سوار ماشین می‌شد گفت:

- نه.

و رفت. رفت و ندید که من دیوونه‌ی عاشق با نگاهی پر از اشک و بغضی که گلوم رو می‌فشرد، پشت در یه خونه موندم و دارم دق می‌کنم. ندید.

زنگ در رو فشار دادم. فرنوش در رو باز کرد و با روی خوش گفت:

- خوش اومدی شهناز...

با دیدن چشم‌های قرمز و رد اشکی که روی گونه‌هام جاری شده بود، با بهت پرسید:

- چی شده شهناز؟!

خودم رو داخل خونه انداختم و گوشه‌ی حیاط، روی موزاییک‌های خاکستری نشستم و هق‌هقم شروع شد. فرنوش کنارم نشست و پرسید:

- شهناز، عزیزم چی شده؟ تو رو خدا بهم بگو! با رضا دعوات شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود گفتم:

- رضا... رضا سرد شده فرنوش. رضا منو دیگه نمی‌خواد. دیگه باهام حرف نمی‌زنه، حرفاش خلاصه

شده توی چندتا کلمه. می‌ترسم فرنوش. می‌ترسم از این که منو نخواد!

فرنوش دستم رو گرفت و با لحنی محکم گفت:

- شهناز! گریه نکن. خواهش می‌کنم این‌قدر خودت رو آزار نده.

به چشم‌های درشت و خوش‌رنگش نگاه کردم و با لحن بی‌حسی گفتم:

- آدما از دور قشنگن؛ چون از دور می‌درخشن؛ اما وقتی نزدیکشون می‌شی، می‌بینی درخششون از شیشه‌خرده‌هاشون بوده.

«خیلی وقت است دست‌هایم را

با لیوان چای گرم می‌کنم...

و این...

اوج تنهایی‌ست!»

اشکم رو پاک کردم و به آسمون نگاهی انداختم. توی این چندساعت تنها کارم گریه‌وزاری بود و نگاه کردن به آسمونی که انتها و ابتدا نداشت. می‌تونستم حدس بزنم که چشم‌هام سرخ شده و دماغم تغییر سایز داده و بزرگ شده. فرنوش چایی رو جلوم گذاشت و گفت:

- الاناست که رضا پیداش شه. بیا یه چایی بخور و بعد برو خودت رو مرتب کن.

چه دل خوشی داشت. مرتب کنم؟ برای کی؟ مگه کسی هست که براش مهم باشه؟ بود و نبود من برای رضا هیچ اهمیتی نداره.

فرنوش که بی‌تفاوتی من رو دید گفت:

- شهناز، خوبی؟

پوزخندی زدم. نگاهم رو از آسمون گرفتم و به صورت جذابش دوختم. موهای خوش‌رنگش دورش ریخته شده بود و چشم‌های قهوه‌ای درشتش رو بهم دوخته بود.

- به کجای حال من خوب می‌خوره؟

زمزمه‌ش رو شنیدم که گفت:

- هیچ‌جا.

صدای در خونه رو شنیدم. حتماً رضا بود. نگاهم رو به بخار چایی دوختم. فرنوش بلند شد و از پله‌های حیاط پایین رفت تا در رو باز کنه. به اطراف خونه‌ی عمه نگاه کردم. از تک تک آجرهای خونه‌شون صفا و صمیمیت می‌ریخت. خونه لبریز از محبت‌های خاص و ناب بود. خونه بوی تازگی داشت؛ بوی حس جدید.

- شهناز!

صدای نگران رضا بود. نگران شده بود؟ هه! مگه اهمیتی هم داشتیم؟ اصلاً من کی بودم که اهمیت داشته باشم؟ من فقط توی زندگی رضا یه اضافی بودم. رضا دوباره صدام کرد:

- شهناز! خوبی؟

به چشم‌هاش نگاه کردم؛ نگرانی موج می‌زد. ابروم رو بالا انداختم و با همون صدای دورگه‌م گفتم:

- مگه مهمه؟

اخم ریزی کرد و سعی کرد با شوخی بگه:

- زن*ا خیلی ضعیفن؛ چون همیشه گریه می‌کنن.

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- گریه زن*ا نشون از ضعیف‌بودنشون نیست. نشون از اینکه که یه مدت طولانی قوی بودن.

جوابی نداد. کنارم نشست و به ماه خیره شد. زیر لب گفت:

- چرا یهو این جور شدی؟

- اینو من باید از تو بپرسم.

صورتش رو برگردوند و بهم خیره شد؛ اما من همچنان به ماه توی آسمون خیره بودم. گفتم:

- زن*ا موجودات خیلی عجیبی هستن، قوی و ضعیف. اون قدر ضعیف که با هر حرف می‌شکنن و اون قدر قوی که نمی‌ذارن بفهمی که شکستن.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- اما من که زود شکستم.

خواست دستم رو بگیره؛ اما سریع دستم رو به سمت فنجون چایی بردم. دندون هاش رو از شدت حرص روی هم سایید. نفسم رو فوت کردم و از جام بلند شدم. خدا به خیر کنه با این وضعیت!

سرم رو بالا گرفتم و به سقف خونه خیره شدم. قلبم درد می کرد. احساس می کردم که...

عجیب بود که هیچ احساسی نداشتم. نمی دونم چم بود؛ شاد بودم یا ناراحت؟ خوش حال بودم یا غمگین؟ شاید هم بی حس بودم؛ مثل رضا! یا شاید هم تنها.

از جام بلند شدم و آب دهنم رو قورت دادم. نگاهی به اطراف انداختم و تشکها رو جمع کردم. با دیدن ساعت سوتی زیر لب کشیدم. دیر شده بود. رضا باید من رو می برد روستا.

نگاهی به اطراف انداختم. خونه به طرز عجیبی ساکت بود. قدم اولم رو برداشتم و به سمت حال حرکت کردم. رضا نبود! فرنش کنار تلویزیون خوابیده و پتو رو روی سرش کشیده بود.

کل خونه زیر خاک بود! به حدی که اگه دستم رو روی میز تلویزیون می کشیدم انگشتم تا یک سانتی زیر خاک می رفت. روی فرش های قرمز رنگ خونه عمه نشستم. رضا نبود. کجا بود؟ نمی دونم. شاید باز هم منو فراموش کرده بود. دیگه کم کم داشتم عادت می کردم، عادت به این سردی رضا یا شاید هم داشتم دلزده می شدم!

بیکار به در و دیوار خونه نگاهی انداختم. چیزی نبود که بتونم روش مکث و فکر کنم. خونه عمه ساده بود! مثل همه خونه های دیگه این شهر بود؛ اما صمیمیتش یه حرف دیگه می زد!

با صدای تلفن از جام بلند شدم و به سمت گوشی که کنار تلویزیون بود رفتم. گوشی رو برداشتم.

- بله؟

با شنیدن صدایی تقریبا آشنا، مو به تنم سیخ شد. بعد از چندسال صدای رو می شنیدم.

-فرونش تویی؟

سرفه ای کردم تا صدام باز بشه:

- نه، من شهنازم.

زن پشت خط با صدایی آهسته گفت:

- خیل خوب! وقتی فرونش بیدار شد بگو نرگس زنگ زد.

و قطع کرد. نرگس، خواهر سومی رضا! چند سالی بود که تهران زندگی می کرد. وقتی بچه بودم اون رو چند بار دیده بودم؛ اما کاملاً یادم نمی اومد.

فرونش سر جاش نیم خیز شد و با لحنی خواب آلود گفت:

-کی بود شهناز؟

به چشم های درشتش خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

- نرگس بود.

مثل فنر از جاش بلند شد و با دو به سمت تلفن اومد. با استرس گفت:

- چی گفت؟ چی شده؟

ابروم رو بالا انداختم و به حالات عجیب فرونش نگاه کردم.

- فقط گفت بهت زنگ بزنم. تو یهو چت شد؟

نفسی کشید و با خیال راحت گفت:

- هیچی، چیز مهمی نیست.

تلفن رو سر جاش گذاشت و دستی به موهای افشون شدش کشید. چشم هاش خواب آلودگی رو فریاد می زد.

خواست به سمت در خروجی بره که بازوش رو گرفتم. همه چیز اینجا مشکوک بود!

- فزنوش بهم بگو چی شده؟ چه خبره اینجا؟

چشم‌های قهوه‌ای رنگش روی صورت‌م لغزید. با استرسی که مشهود بود گفت:

- مگه... مگه باید چیزی شده باشه؟

پوفی کردم. یا واقعا احمق بود، یا خودش رو به احمقی زده بود. دستم رو، روی دهنم کشیدم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- فزنوش با زبون خوش بهم بگو چی شده؟! چرا یهو مثل این برق گرفته‌ها پریدی؟

شاید یه دختر روستایی بودم؛ اما احمق نبودم! خوب می‌فهمیدم که اطرافم یه خبرایی هست و من نمی‌دونم. با لحنی شمرده شمرده سوالم رو دوباره تکرار کردم:

- فزنوش این جا چه خبره!؟

دستی به موهای پخش و پلا شدش کشید و جواب داد:

- هیچی بابا! سمیرا مریض شده بود، می‌خواستم حالش رو از نرگس پرسم. می‌دونی که... نرگس سال به سال بهمون زنگ نمی‌زنه.

پوزخندی زدم. انتظار داشت باور کنم؟ بازوش رو ول کردم و گفتم:

- برو صورتت رو بشور.

مثل فشننگ به سمت در حال حرکت کرد. نمی‌دونم چه فکری دربارم می‌کنن؛ اما خوب می‌دونم که یه

چیزایی پشت پرده‌ست. این ماجرا خیلی عجیب بود! زنگ زدن یهویی نرگس، دست پاچه شدن

فزنوش و از همه عجیب‌تر سرد شدن رضا!

دست به سه‌سینه به سمت پنجره تمام قد حرکت کردم. باغچه کوچولوی خونه‌ی عمه درست زیر پام بود.

توی آینه انعکاس صورت خودم رو می دیدم. چشم‌های روشنم دیگه اون برق قبلی رو نداشت، اون همه شور و شادی و نشاط کجا رفته بود؟ گونه‌هام آب رفته بود و زیر چشم‌هام به اندازه دو بند انگشت گود رفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا! داری با زندگیم چیکار می کنی؟

قاشق چایی خوری رو توی فنجون کوچیک صورتی و سفید تکون دادم و به رضا که با خیال راحت مشغول خوردن بود نگاه کردم. نتونستم تیکم رو نندازم:

- فکر کنم قرار بود صبح منو ببری روستا.

فرنوش نگاه کوتاهی به دوتامون انداخت و زیر لب گفت:

- باز دعوا!

اما رضا با نگاهی بی حس پوزخندی زد و جواب داد:

- فکر کنم قرار بود امروز بریم کارنامت رو بگیریم.

پوفی کردم که از جاش بلند شد. به سمت در خونه حرکت کرد. همون طور که کفش‌هاش رو پاش می کرد گفت:

- یه ساعت دیگه میام دنبالت، می‌ریم کارنامت رو می‌گیریم و بعدش می‌ریم روستا.

و بدون خداحافظی از خونه خارج شد. از جام بلند شدم و به سمت حیاط حرکت کردم. تنها چیزی که الان نیاز داشتم سکوت و تنهایی بود و شاید هم یکم مهربونی‌های رضا.

پام رو، روی سرامیک‌های سرد گذاشتم. توجهی نداشتم که سردی سرامیک‌ها داشت به همه‌جای بدنم نفوذ می‌کرد. از سردی چشم‌های رضا که بدتر نبود. بود؟ از سردی قلبم که بدتر نبود، بود؟

سرامیک‌ها از خاک پر شده بود. جوری که دلم نمی‌اومد روشن قدم بردارم. آخرش هم دمپایی‌های سیاه و سفیدی که گوشه افتاده بود رو برداشتم. به سمت نرده‌ها حرکت کردم و نفس عمیقی کشیدم. سکوت، سکوت، سکوت! و البته صدای گنجشک‌های کوچیک که جیک‌جیک می‌کردن هم بود.

درخت عنابی که داخل باغچه بود کم داشت از بی‌آبی خشک می‌شد. گل‌های ریز ریزی که کنار درخت عناب بودن پر پر شده بودن. خاک باغچه هم که کم داشت از شدت خشکی ترک برمی‌داشت.

پوفی کشیدم. این جا هم آرامش نداشتم. من کجا آرامش دارم؟ کی آرامش دارم؟ جواب سوالم رو هم می‌دونستم هم نمی‌دونستم. من پیش رضا آرامش داشتم، زمانی که رضا باشه؛ اما سردی چشماش نباشه. زمانی که...

با شنیدن صدای فنوش از افکارم فاصله گرفتم. ای کاش می‌داشت توی حال خودم باشم و اتفاقات این چند روز رو برای خودم حلای کنم.

- شهناز، شهناز! بیا حاضر شو.

نگاه کوتاهی به باغچه انداختم. وسوسه آب دادن به باغچه رو پس زدم و به سمت خونه راه افتادم. اگر می‌خواستم آب بدم خیلی طول می‌کشید.

- این آقا کی باشن؟

دستم رو مشت کردم. می‌خواستم با همین مشت محکم بکوبم تو دهن احمدی، ناظم بد اخلاق مون که از مصطفوی هم بدتر بود! منتظر بودم تا رضا بگه نامزدش؛ اما با شنیدن جواب رضا، روح از بدنم رفت. - برادرش هستم.

برادر! برادر! قلبم انگار نمی‌زد. برادر دیگه چه صیغه ای بود؟ به صورتش نگاه کردم؛ اما با جدیت به احمدی نگاه می‌کرد. ته ریش در آورده بود. صورتش انگار چروک داشت.

من... من چرا این چروک و این ریش رو ندیدم؟! چشم‌های مشکی رنگش بی فروغ شده بود. این قدر درگیر افکارم بودم که ندیدم رضا هم مثل من داره تو آتیشی دست و پا می‌زنه که دلیلش معلوم نیست.

احمدی اخم ریزی کرد و گفت:

- اون دفعه هم برادرشون اومده بود.

رضا چیزی نگفت. احمدی چندتا ورقه رو جا به جا کرد تا دستش به کارنامه من رسید. نگاهی بهش انداخت و با لحن سرد گفت:

- خواهرتون سال دیگه باز هم مهمون ما هستن!

روح از بدنم رفت. خدای من! یعنی جدی جدی گند زدم؟ رضا دستش رو دراز کرد و ورقه سفید رو از دست احمدی گرفت و نگاهی انداخت. زیرزیرکی به ورقه نگاه کردم و آرام سوتی کشیدم.

ریاضی: دو

علوم: یک و نیم

مطالعات: سه

رضا ورقه رو توی دستاش مچاله کرد و نگاهی پر از اخم حوالم کرد. احمدی با نگاه پیروز به صورتم خیره شد. لعنتی! همون روز که لیلا گفت با پریا نگرد، باید به همین فکر می‌کردم. مطمئنم احمدی لج کرده بود؛ وگرنه چطور ممکن بود این قدر نمره‌هام رو پایین می‌داد؟! هرچند که زیاد تقصیر احمدی نبود، تقصیر خودمم هم بود. با شیطنت‌هایی که با پریا سر کلاس، توی مدرسه، بیرون از مدرسه و بلایی‌هایی که سر معلمای آوردیم، این نمره‌ها زیاد عجیب و غریب نبود. ای خدا بگم چیکار کنه این پریا رو که به زندگیم گند زد. رضا دستم رو محکم گرفت.

زیر لب زمزمه کردم:

- هی چته؟

نگاهی وحشتناکی بهم انداخت که از شدت ترس مو به تنم سیخ شد! دستم رو ول کرد و بعد از تشکر و خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شد. نگاهی پر از حرص به احمدی انداختم که گفت:

- میرزایی، صبر کن!

بهش خیره شدم. صورتی تقریبا چاق و قدی بلند، چشم های درشت عسلی و ابروهای پر پشت. روبه روم ایستاد و گفت:

- میرزایی من بهت گفتم که رابطه رو با سینایی قطع کن!

با بغض زمزمه کردم:

- پریا چه ربطی به نمره های من داره؟

سعی کرد لحنش رو مهربون تر کنه؛ هرچند که نمی تونست. پونزده سال بود که توی دم و دستگاہ آموزش و پرورش وول می خورد و همیشه هم ناظم بود! ناظمی که حتی یک روز هم اخم از روی صورتش پاک نمی شد.

- نصف نمره ها رو امتحانا و نصف دیگه رو انضباط تشکیل می ده! با شیطنت هایی که با سینایی داشتی، فکر می کردی من اجازه می دادم تا سال دیگه بری به پایه بالاتر؟! امسال سالی بود که تو باید تعیین رشته می کردی؛ اما دوستیت با سینایی همه چیز رو بهم ریخت. تو تا قبل از عید خیلی خوب بودی؛ اما....

سرم رو پایین انداختم. شاید هم حق با احمدی بود. پریا همه چیز من رو عوض کرد.

دستش رو روی شونم گذاشت و با لحن مهربون گفت:

- شهناز، تو دختری هستی که با تموم سختی ها درست رو می خوندی؛ اما نذار آدم هایی مثل پریا راه زندگیت رو عوض کنن! آدمی که ذاتش خراب باشه، هیچ وقت درست نمی شه. تو بیا خودت رو بکش. ذات خراب، خوب نمی شه؛ اما ذات خوب، خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی خراب می شه.

به چشم هاش نگاهی انداختم و بعد گفتم:

- حق با شماست.

به سمت در چوبی اتاق حرکت کردم و گفتم:

- خدافظ خانم احمدی.

لبخندی زد و گفت:

- به سلامت میرزایی.

از راهروی مدرسه که همیشه جای شیطنتهای من و پریا بود گذشتم و به سمت در خروجی مدرسه که به رنگ قهوه‌ای بود حرکت کردم. یه دعوای حسابی در پیش رومه!

چندروز از دادن اون کارنامه‌های شوم گذشته بود. عجیب بود که خونه تو آرامش بود. هرچند که باید چشم‌غره‌های مامان و تیکه‌های فرامرز رو فاکتور می‌گرفتم. اما انگار همه قبول کرده بودن که این ضعف درسی فقط با یک‌بار تجدیدشدن برطرف می‌شه. چیز زیادی دوروبرم تغییر نکرده بود، به جز بیشترشدن سردی رضا. انگار که کسی هی تو گوشش می‌خوند که «سرد شوا»، «بروا»، «رد شوا» و من تنها راه نجاتم رو توی دست‌های مشت‌شده‌ی رضا می‌دیدم و معلوم نبود کی مشت دست‌هاش رو باز می‌کنه و این سردی از بین می‌ره.

از پنجره به ماه نگاه کردم؛ ابرها جلوش رو گرفته بودن و هاله‌ای ازش معلوم بود. شب بود و این سیاهی‌هاش. شب بود و این تنهایی. همیشه موقع بیکاری شعرهای فروغ رو زمزمه می‌کردم.

- تو را می‌خواهم و می‌دانم هرگز

به کام دل در آغوشت نگیرم

تویی آن آسمان صاف و روشن

من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله‌های سرد و تیره

نگاه حسرت‌م حیران به رویت

در این فکرم که دستی پیش آید

و من ناگه گشایم پر به سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت

از این زندان خامش پر بگیرم

به چشم مرد زندان بان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

با بالشتی که محکم به دهنم خورد، صدام خفه شد. مائده با همون صدای خواب آلودش گفت:

– ببند لطفاً!

و بعد دوباره سرش رو داخل بالشت کرد و صدای خروپفش کل اتاق رو گرفت. ذوقم کور شد. آهی کشیدم و دوباره به ماه خیره شدم. وقتی می خواستم یه چیزی بخونم این کار رو می کنن، وقتی نمی خواستم هم که... دلم می خواست تنها شعری رو که از دیوان فروغ حفظ کرده بودم بخونم. این شعر رو هم به لطف معلم ادبیاتمون حفظ شدم؛ یکی از سؤال های امتحانمون از این شعر می اومد و من باید حفظ می شدم. هرچند که توی زندگیم خیلی باید ها بود؛ اما انجام ندادم. باید رضا رو گرم نگه می داشتم؛ اما سردش کردم. باید پدرم اینجا باشه؛ اما نیست و هزاران باید دیگه. توی دلم ادامه دادم:

«در این فکرم من و دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندان بان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله ها، هر صبح روشن

نگاه کودکی می خندد به رویم

چون من سر می کنم آواز شادی

لبش با بسوسه می آید به سویم

اگر ای آسمان خواهم یک روز
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم
من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان می‌کنم ویرانه‌ای را
اگر خواهم که خاموش گزینم
پریشان می‌کنم کاشانه‌ای را...»

آهی کشیدم و اشک چشمم رو پاک کردم. هی فروغ! این شعرت دقیقاً وصف حال منه. آروم آروم چشم‌هام رو بستم و به خواب فرورفتم. هرچند که فکر رضا نمی‌ذاشت؛ اما... .

لباس‌ها رو روی طناب انداختم و گیره‌ها رو روی لباس‌ها زدم. مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

– بیا فرنوش پشت در منتظرته.

با خوشحالی تشت رو کنار باغچه هل دادم که صدای جیغ مامان دراومد:

– شهناز! اونو بذار سرجاش!

سرم رو پایین انداختم و «چشم»ی گفتم. مامان روش رو اونور کرد و مشغول جاروکشیدن شد، تشت رو بدون اینکه متوجه بشه کنار سرامیک باغچه گذاشتم و سریع از پله‌ها بالا رفتم. دستگیره‌ی در بالکن رو کشیدم و وارد خونه شدم. فرنوش با عجله گفت:

– کجا بودی دختر؟

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و نفس‌نفس‌زنان به صورتش خیره شدم و جواب دادم:

- مامان هرچی کاره به من داده. اعصابم خرد شد.

خندید و دستم رو کشید.

- حقته! اعصاب داداشم رو هم حسابی خرد کردی. بیا، باید برات یه چیزی رو تعریف کنم.

آروم زمزمه کردم:

- چی شده؟

مامان از پله‌ها بالا اومد و با اخم گفت:

- شهناز! زود برگردیا!

«باشه» ای زیر لب گفتم و سریع به سمت بیرون حرکت کردم. دمپایی‌های زردرنگم رو پوشیدم و جلوی آینه‌ای که نزدیک به در خونه‌مون بود، به خودم نگاه کردم. موهای قهوه‌ای‌رنگم رو زیر روسری آبی‌رنگم قرار دادم. چشم‌های درشتم توی آینه برق می‌زد؛ برقی که دلیلش رو نمی‌دونستم. شاید... سعی کردم به دخترک توی آینه لبخندی بزدم؛ اما فقط لب‌هام کج شد.

فرنوش دستم رو کشید و گفت:

- بدو بیا دیگه!

از چند پله‌ی باقی‌مونده پایین رفتم و در فلزی رو محکم بستم. کنار خونه‌مون یه ردیف بود که از گل و علف پر شده بود. جای خوبی برای چرای گوسفندا بود؛ مخصوصاً وقتی که سردی هوا زیاد میشه. فرنوش کنار دیوار ایستاد و با اخم گفت:

- داری اطراف رو تجزیه تحلیل می‌کنی؟ بیا دیگه!

کنارش ایستادم و زمزمه کردم:

- بگو چی کار داری، اصلاً کجا می‌خوای بری؟

در گوشم گفت:

- باید بریم یه جایی که کسی نشنوه.

«او هوم»ی زیر لب گفتم و به دنبالش حرکت کردم. تابستون هم داشت کم کم به آخراش می‌رسید و باید دوباره می‌رفتم و مهمون اون مدرسه‌ی لعنتی می‌شدم. دلم نمی‌خواست روزم رو با این فکر بگذرونم؛ اما تنها راه نجات از دست سردی عجیب رضا، همین بود.

روستا در حقیقت دوتکه‌ای بود. یه تیکه که سمت غرب قرار داشت، پر از درخت و نهال بود و خونه‌سازی اونجا طبق قانونی قدیمی، ممنوع بود. قسمت شرق که فاصله‌ش با قسمت غرب فقط پنج‌متر بود، محل زندگی اهالی روستا بود.

فرنوش کنار درختی که به خاطر سیل، تنه‌ش کج شده بود نشست و با هیجان شروع کرد:
- وای شهناز! نمی‌دونی چی شده.

خندیدم و گفتم:

- خب بگو تا بدونم.

- یه همسایه جدید برامون اومده، اسمش آسیه‌ست. با مامانش تنها زندگی می‌کنن. نمی‌دونی چه دختر به‌روز و باکلاسیه. خیلی به خودش می‌رسه، آرایش می‌کنه. این‌ور و اون‌ور می‌ره. دیروز دیدم با یه پسر حرف می‌زد. بعد که ازش پرسیدم اون پسره کی بود، گفت که اسمش مجیده، گفت خیلی دوستش داره. بهم پیشنهاد داد با دوست مجید، محمود، دوسه...

اخمی کردم و حرفش رو قطع کردم:

- می‌فهمی چی می‌گی فرنوش؟ تو اون دختر رو مگه چقدر می‌شناسی که می‌خوای با دوستاش هم دوست بشی؟ می‌دونی رضا یا برادرات بفهمن چه جنجالی به پا می‌شه؟

تن صدام داشت بالاتر می‌رفت. جوش آورده بودم. فرنوش دختر ساده و پاکی بود؛ نمی‌خواستم بشه یکی مثل پریا. مثل پریایی که... نفسم رو فوت کردم و به فرنوش که با بهت بهم نگاه می‌کرد خیره شدم.

لب‌های فرنوش لرزیدن و صداش لرزون به گوشم رسید:

- اما... اما آسیه... آسیه که چیز... چیز بدی نگفت.

نمی فهمیدم، نمی فهمیدم چطور فرنوشی که الان هیجده سالشه و توی خانواده‌ای تحصیل کرده زندگی کرده، این قدر ساده لوح باشه. وجدانم بهم تشر زد. من هم با پریا که یکی لنگه آسیه بود، دوست بودم. نفسم رو فوت کردم و منتظر شدم تا ادامه حرفش رو بگه. فرنوش سکوتم رو که دید گفت:

– به خدا آسیه دختر خیلی خوبیه شهناز. خیلی مهربونه! بعد من فقط یه قرار با محمود می‌ذارم. به خدا آدم بدی نیستن. من مجید رو دیدم. بهم گفت آجی. بهم گفت...

نمی‌تونستم تحمل کنم. نمی‌تونستم ببینم که خواهرم این قدر ساده لوح باشه. درسته درسته، من با پریا یه مدتی دوست بودم؛ اما وضع دوستی من فرق داشت. من مواظب خودم بودم.

سرم رو توی دست‌هام گرفتم و با حرص گفتم:

– آخه مگه دیوونه‌ای فرنوش؟ نمی‌فهمی؟ اگه بابات، رضا یا داداشات بفهمن چی؟ می‌خوای چی کار کنی؟

فرنوش سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

– اما...

از جام بلند شدم و پام رو روی شاخه‌ی درخت شکسته گذاشتم. با عصبانیت گفتم:

– اما نداریم!

– چه خبره خانما؟

به سمت صدا برگشتم. کسی رو دیدم که اصلاً انتظارش رو نداشتم. حسین، با همون لبخند مرموزش. فرنوش سریع بلند شد و گفت:

– چیزی نیست آقا حسین. ببخشید.

اما من با نگاهی موشکافانه به حسین نگاه می‌کردم. سرش رو بالا آورد و با چشم‌هاش پرسید: «چیزی شده؟»

نفسم رو فوت کردم و رو به فرنوش کردم و گفتم:

- بریم فرروش. خسته نباشید آقا حسین.

حسین زیر لب زمزمه کرد:

- سلامت باشید.

توی افکارم غرق بودم و زیر لب برای خودم شعرهای فروغ رو زمزمه می کردم. دیگه کمتر به سردی رضا فکر می کردم. به سردیش، به بی حسیش، به اینکه چندماه از نامزدیمون گذشته بود؛ اما برای شمردن دیدارهامون نیازی به استفاده از انگشت هام نبود. عادت کرده بودم؛ به سردی، به بی حسی. دیگه حتی اشک هم نمی ریختم، نمی خندیدم. عصبی و بداخلاق شده بودم و همه پای استرس می داشتن. دیگه حتی مائده هم همدم دردهام نبود. مائده ای که این روزها بی حس تر از رضا بود. بی حس تر از همه ی دنیا بود. نمی دونستم برم پیش کی و درددل کنم؟ به کی بگم که دارم کم کم مثل رضا می شم؟ به مادری که خودش یک کوه درد بود؟ به فرامرزی که منتظر یه تلنگر بود تا زمین و آسمون رو به هم بدوزه؟ به پدری که تمام زندگیش شده اون زنش و نقش بازی می کنه که ما رو هم دوست داره؟ به کی می گفتم؟ حتی فرروش هم که دیروز مرهم بود، امروز درد بود.

واقعاً نمی دونستم با کی درددل کنم. تصمیم گرفتم با خودم باشم، با خودم خلوت کنم. با خودم بخندم، با خودم گریه کنم. با خودم! آدم های اطرافم بهم نشون دادن که تنهایی بهتر از شلوغیه.

نگاهی به انگشتر توی دستم انداختم؛ تنها چیزی که نشون می داد رضا بهم پایبنده. اون روزایی که انگشتری نبود، دل هامون به هم وصل بود؛ اما امروز که پای انگشتر اومده وسط، نمی دونم دل هامون کجا رفته.

با صدای مائده از جا پریدم:

- به چی فکر می کنی پرنسس؟

لبخندی برای دل خوشی مائده زدم و زمزمه کردم:

- به همه چی و هیچ چی.

چشم‌هاش رو روی صورت‌م گردوند و گفت:

- بازم رضا نه؟

لبخندم جمع شد. مائده اون قدرها هم که فکر می‌کردم ساده نبود.

- منظورت چیه؟

لب‌هاش رو برچید و جواب داد:

- چون رضا همه‌چی توئه؛ ولی انگار تو برای رضا هیچ چیز.

پس مائده هم فهمیده بود. فهمیده بود منشأ حال بدم کجاست. آب دهنم رو قورت دادم و فقط بهش خیره شدم. با چشم‌هایی که توش پر از دل‌سوزی بود، بهم نگاه کرد و گفت:

- زیادی خوب بودن، خوب نیست. زیادی که خوب باشی، دیده نمی‌شی؛ می‌شی مثل یه شیشه‌ی تمیز. کسی شیشه‌ی تمیز رو نمی‌بینه؛ همه به‌جای شیشه، منظره‌ی بیرون رو می‌بینن. کسی تو رو نمی‌بینه شهناز!

از جاش بلند شد. به خورشید نگاهی انداخت. صداش رو شنیدم که گفت:

- نذار آینده‌ت که باید یه روز سفید باشه، تبدیل بشه به یه شب سیاه.

و به گوشه‌ی اتاق رفت و لحاف رو برداشت و روی گلیم‌ها دراز کشید. جمله‌ش رو توی ذهنم چندین بار مرور کردم. من نمی‌خواستم درست؛ اما رضایی رو که انگار عاشق شب بود چی کار می‌کردم؟

صدای قهقهه‌های رضا از بیرون می‌اومد و من پوزخند زدم. صدای تعریف‌هاش با مائده و مامان می‌اومد و من پوزخند زدم. گرم‌گرفتن‌هاش رو می‌دیدم و پوزخند زدم. انگار هیچ کاری جز پوزخندزدن نمی‌تونستم بکنم. مامان وارد آشپزخونه شد و نگاه خیره‌ی من رو به قوری دید. بهم تشر زد:

- دختر حواست کجاست؟ همه‌ی مهمونا بیرونن اون وقت تو اومدی اینجا و داری گلای قوری رو می‌شماری؟

به مامان نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

- الان میام.

باز غر زد:

- بدو زود باش! مگه این دورهمی‌ها کی اتفاق می‌افته که تو داری ازمون فرار می‌کنی؟

دستم رو مشت کردم و زیر لب گفتم:

- بس کن مامان!

اما مامان اهمیتی نداد و برای خودش غرغر کرد. اهمیتی به حرف‌هاش ندادم و وارد حال شدم. حتی از مجلس خواستگاری هم شلوغ‌تر بود. به سمت عمه رفتم و با لبخند گفتم:

- خوش اومدید عمه.

و به همین ترتیب، با همه سلام و احوالپرسی کردم. به رضا رسیدم. لبخند مصنوعیش رو به‌وضوح حس می‌کردم. به چشم‌هاش خیره شدم و گستاخ گفتم:

- سلام آقارضا.

اون قدر همه‌مه بود که کسی گستاخیم رو نفهمید؛ اما ابروهای رضا توی هم رفت و زیر لب گفت:

- سلام شهناز خانم.

از کنارش رد شدم و کنار مائده نشستم. مائده زیر لب گفت:

- بهش تیکه انداختی که این جوری داغ کرد؟

اهمیتی به حرف‌هاش ندادم. برام مهم نبود. فقط می‌خواستم سریع‌تر این مهمونی لعنتی تموم بشه و برم راحت شم. با یاد مدرسه‌ها اعصابم خرد شد. لعنتی! غم‌و غصه‌های من یکی دوتا نبود؛ همه‌شون مثل یه کوه پشتم افتادن.

نگاهی به اتاق‌ها انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- باز هم برگشتی سر نقطه اول شهناز خانم.

سمایی، مسئول خوابگاه، با دستش به سمت اتاق اشاره کرد و گفت:

- این اتاق توئه؛ شیش تا تخت داره.

به اتاق نگاهی انداختم. تقریباً بیست‌متر بود با کم‌دی زنگ‌زده سمت چپ، فرش قدیمی و کهنه و پر از آشغال، تخت‌هایی با فلزهای زنگ‌زده و روتختی‌های کثیف و پر از چرک. سمایی که نگاه خیره‌ام رو به اتاق دید، گفت:

- خیلی خب، اتاق رو خوردی.

و بعد بازوم رو کشید و در اتاق رو قفل کرد. به ساعت سفیدی که روی دیوار آویزون بود نگاهی انداختم؛ دیگه باید می‌رفتم. به سمت پله‌ها حرکت کردم که سمایی گفت:

- هفته‌ی دیگه شنبه، بیا خوابگاه.

«چشم»ی زیر لب گفتم و از پله‌ها به سرعت پایین رفتم. نباید رضا رو منتظر می‌داشتم.

مامان سرم رو آرام بوسید و گفت:

- به سلامت دخترم.

فرامرز مثل همیشه با جدیت بهم نگاه کرد؛ اما من ته‌ته چشم‌هاش، عشق و دوست داشتن رو می‌دیدم. فرامرز جدی بود، عصبی بود، غیرتی بود؛ اما با همه‌ی این کارهاش باز هم من رو دوست داشت. شاید به روی خودش نمی‌آورد، شاید محبت نمی‌کرد؛ اما با کارهاش بهم می‌فهموند. نه مثل رضا که...

- به سلامت برگردی، آخر هفته می‌بینمت.

لبخندی به روش زدم و زیر لب گفتم:

- خداحافظ.

برای مائده و بقیه دست تکون دادم و سوار پاترول رضا شدم. ماشین رو به حرکت درآورد و به سوی جاده حرکت کرد. آرام پرسیدم:

- آخر هفته... تو میای دنبالم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باید ببینم برنامه‌ها چی می‌شه.

برنامه‌ها؟ یعنی ارزش من از برنامه‌ها هم کمتر بود؟ سرم رو پایین انداختم و هیچ چی نگفتم.

ماشین رو نگه داشت و گفت:

- به سلامت.

با صدایی که سعی می‌کردم بغض رو توش پنهون کنم گفتم:

- خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و به در سفیدرنگ خوابگاه نگاه کردم. محل جدید زندگی من.

با واردشدنم به اتاق، موجی از گرما به صورتم برخورد کرد.

- سلام شهناز.

با شنیدن صدای آشنایی به سمت چپ برگشتم و در کمال تعجب، شخصی رو دیدم که اصلاً انتظار

دیدنش رو نداشتم. پریا!

لبخند مصنوعی زدم و سعی کردم بهت توی چشم‌هام رو پنهون کنم.

- سلا... م.

به زور تونستم چهار حرف «سلام» رو به زبون بیارم. آروم به سمتم اومد و جلوم ایستاد. می گن مار از پونه بدش میاد دم خونهش سبز می شه، دقیقاً حکایت زندگی من بود! پریا! مغزم دستور می داد از پریا دوری کنم؛ اما دیگه حتی لیلایی هم نبود که بتونه راهنماییم کنه و یا از شدت عصبانیت، محکم توی گوشم بزنه.

بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

- همهش خدا خدا می کردم که با همدیگه توی یه اتاق بیفتیم. می دونی که، یه عالمه کار هست که پارسال نتونستیم انجام بدیم و حالا تا آخر سال وقت داریم.

نه، پریا آدم بشو نبود. چند قدم به عقب برداشتم و با لبخند زوری گفتم:

- تو هم افتادی؟

لبخندی زد و زمزمه کرد:

- آره.

و بعد بی خیال دستم رو کشید و ساکم رو روی تخت که درست کنارش بود انداخت و با خوشحالی روی تخت نشست و گفت:

- امسال هم می ریم سر کلاس مصطفوی و یه عالمه آتیش می سوزونیم یا

مثل قبل بین دبیر ادبیات و دبیر زبان جنگ و دعوا راه می ندازیم.

و بعد با شیطنت بیشتر ادامه داد:

- و یا می ریم بیرون از مدرسه و با بچه ها قرار می ذاریم. فکر خوبییه نه؟

آب دهنم رو قورت دادم. خدایا! خودت یه راهی بذار جلوی پام. من نمی خواستم. وجود پریا رو کنارم نمی خواستم. من، شهناز، دختری که یه روز رضا سر پاکیم قسم می خورد، حالا باید اسیر پریا می شدم. مسخره بود نه؟ اما واقعیت بود. من نمی تونستم نه بگم. می خواستم نه بگم؛ اما نمی تونستم. سخت بود؛ در مقابل دختری مثل پریا که حرف حالیش نمی شد، تقریباً غیرممکن بود تا سخت!

- کجایی شهناز؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. دختری با چشم‌های متوسط قهوه‌ای و موهای کوتاه مشکی، پوستی تقریباً سبزه و قدی کشیده و بلند. روی هم رفته خوب بود؛ اما اصل که قیافه نبود، اصل ذات بود؛ ذاتی که خراب بود و درست بشو هم نبود. تنها چیزی که می‌تونستم در وصف پریا بگم، «آدم‌نشو» بود. پریا آدم نمی‌شد و می‌خواست من رو هم مثل خودش کنه. مثل خودش!

روی تخت نشستیم و نفسم رو فوت کردم. گوشم درد گرفته بود از بس که پریا حرف زده بود. فردا شروع مدرسه‌ها بود. دلم نگاه‌های پر از تحقیر معلم‌ها رو نمی‌خواست. با یاد مصطفوی چهارستون تنم لرزید. دادهای رفعت سر کلاس ریاضی، اخم و تخم‌های سماواتی. سرم رو روی بالشت کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- مدرسه عزیز، ازت بیش از حد متنفرم؛ حتی بیشتر از مقدس!

خب نفرت من به مقدس عجیب نبود. اون خانواده‌مون رو از هم پاشوند. پدرم رو از ما دور کرد. به قول مامانم مقدس حق ما رو خورد. به سقف اتاق نگاهی انداختم. هی! زندگی ما رو نگاه کن.

- پیس! پیس! اه، شهناز. با توام! هوی!

سرم رو چرخوندم و به پریا که کنارم مشغول ویزویز کردن بود نگاهی انداختم و گفتم:

- بله؟

اخمی کرد و گفت:

- چرا جواب نمی‌دی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف دوختم. زیر لب گفتم:

- شهناز، شب هستی؟

اخمی کردم و گفتم:

- برای چی؟

- فرار.

از خنده منفجر شدم. اون قدر بلند می خندیدم که الهه بالشت رو محکم به سمتم پرت کرد؛ اما خندهم قطع نشد. همون طوری می خندیدم و هر کاری می کردم، خندهم تموم بشو نبود که نبود. محکم با دستش پهلوام رو پیچید که نفسم بند اومد.

- کوفت! مگه دارم جوک می گم؟ دیوونه، می گم شب با برویچ بریم بیرون واسه خودمون بگردیم.

نگاهش کردم. این دختر دیوونه بود. به خدا دیوونه بود! حالا ببین کی گفتم. اخمی کردم و اداش رو در آوردم:

- بگردیم واسه خودمون! تو حالت خوبه؟ چیزی نخورده تو سرت؟ همچین می گی بریم بگردیم واسه خودمون انگار هنوز تو همون روستای فنقلی هستیم. بریم گم بشیم اون وقت می خوایم چی کار کنیم؟ از اون گذشته، چرا من باید باهات بیام؟

ریلکس بالشت رو زیر سرش گذاشت و جواب داد:

- بابا من دیگه تو این کار اوستا شدم.

بهش دهن کجی کردم و ملافه روی خودم کشیدم و گفتم:

- برو بابا!

دستم رو بلند کردم و به رفعت نگاهی انداختم. رفعت با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

- بگو میرزایی.

از روی نیمکت های چوبی بلند شدم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- راه حل این مسئله ای که رفتید درست نیست.

اخمی کرد و با طعنه گفت:

- آها، اون وقت شما معلم هستید؟! اگه معلم هستید، چرا این سال رو مردود شدید؟

صدای خنده‌های ریز از گوشه‌گوشه‌ی کلاس اومد. اما من مطمئن بودم که این سؤال اشتباهه. راه حل کاملاً غلط بود. می‌تونستم قسم بخورم. اخمی کرد و گفت:

- وقت کلاس من رو با این سؤالای مسخره نگیر میرزایی.

با اعتماد به نفس گفتم:

- پس بذارید بهتون ثابت کنم که این سؤال اشتباهه.

اخمی بهم کرد و روی صندلی سبزرنگ نشست. به جای اینکه صندلی رو جلو بکشه، میز رو به سمت خودش کشید و با پوز خند گفت:

- بفرمایید خانم پروفیسور!

کتابم رو بستم و با قدم‌های لرزون به سمت تخته سیاه رفتم. خدایا به امید خودت!

روبروی تخته سیاه ایستادم. آب دهنم رو دوباره قورت دادم که رفعت تشر زد:

- زود باش دیگه!

گچ سفیدرنگ رو با دست‌های لرزونم برداشتم و روی تخته کشیدم که صدای قیژ وحشتناکی داد؛ جوری که دندون‌هام انگار سر شد. اعدادی رو که از ذهنم می‌گذشت روی تخته می‌نوشتم. راه حل خیلی آسون‌تر از راه حل رفعت بود و همین‌طور جواب فرق داشت. بعد از چند دقیقه به رفعت نگاه کردم که با اخم به تخته خیره شده بود. پوز خندی زد و زمزمه کرد:

- خب؟

با صدای لرزونم گفتم:

- خب خانم... خانم... من... یعنی... این...

حرفم رو قطع کرد و با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

- این راه حل هم درسته. بفرمایید بشینید خانم میرزایی.

به سمت صندلی راه افتادم و کنار پریا، روی صندلی چوبیم نشستم و زیر لب گفتم:

- خوب گفتم پریا؟

پریا زیر لب گفت:

- بد نبود.

نفسم رو با شادی بیرون فرستادم. خدایا به امید خودت.

- پریا؟ چی شده؟!

بی حال روی تخت نشست و زمزمه کرد:

- حالم بده. حالت تهوع دارم.

کنارش نشستم و زمزمه کردم:

- الان می‌رم پیش خانم اسدی، باشه؟

سری به علامت تأیید نشون داد و روی ملافه سفیدرنگ دراز کشید. رنگش پریده بود و زیر چشم‌هاش به اندازه دو بند انگشت کبود شده بود. موهای سرش هم از شدت گرما به سرش چسبیده بود. با عقی که زد، سریع به سمت در فلزی اتاق رفتم و با یک حرکت بازش کردم. به سمت پله‌ها حرکت کردم و زیر لب هی خداخدا کردم که حالش از این بدتر نشه. درسته که پریا آدم خوبی نبود؛ اما دلم نمی‌خواست حتی زجر کشیدنش رو هم ببینم. جلوی در سبزرنگی که توش مسئول خوابگاه زندگی می‌کرد رفتم و محکم با مشت به در کوبیدم. زن بداخلاقی در رو باز کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

- هوی چته؟

همون طور که اشک‌هام گوله‌گوله پایین می‌اومد گفتم:

- پریا، دوستم... دوستم حالش بده.

چشم‌هاش پر از ترس شد. شالش رو از پشت در برداشت و روی موهای به‌هم‌ریخته‌ش کشید. با ترس به‌هم گفت:

- اتاق شماره چندی؟

با بغضی که صدام رو خدشه‌دار کرده بود گفتم:

- سیزده.

لبخندی به پریا زدم و زمزمه کردم:

- خوبی خوشگل خانم؟

به‌هم نگاهی کرد. چشم‌هاش از غم پر بود. هیچ‌وقت ندیده بودم که پریا غمگین یا ناراحت باشه. همیشه شاد بود و می‌خندید. همیشه خوش بود. به‌جز اون روزی که برای اولین بار باهم صحبت کردیم. زمزمه کردم:

- هوم؟

سرش رو پایین انداخت و با ریشه‌های بافته‌شده‌ی روسریش ور رفت. روسری سبزرنگش بیش از حد به پوست سفیدش می‌اومد. چشم‌های درشتش کمی خیس شده بود. نمی‌فهمیدم چی شده، درک نمی‌کردم. مسموم شده بود و بعد از اینکه چندبار بالا آورد حالش بهتر شد؛ اما...

- حالم بده شهناز. دلم می‌خواست اون وقتی که محتویات معده‌م رو بالا می‌آوردم، همراهش این خاطرات لعنتی رو هم بالا می‌آوردم.

لبخندی گیج‌کننده زدم. هیچ‌چیزی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. پوزخندی زد و ادامه داد:

- خاطرات آدم مثل یه تیغ کند می‌مونه که روی رگت می‌کشی، نمی‌بره؛ اما تا می‌تونه زخمیت می‌کنه.

از جام بلند شدم. کنارش روی تخت نشستم. صدای زق زق فلزای تخت گوشم رو اذیت کرد. اما الان تنها چیزی که مهم بود، فهمیدن مشکل پریا بود. پریا پوزخندی زد و بهم خیره شد. آروم گونه‌م رو نوازش کرد. لبخندی بهش زد و دستش رو توی دست‌هام گرفت. چشم‌هاش رو بست و بعد از چندثانیه، صدای نفس‌های عمیقش به گوشم خورد. دستش رو بوسیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- هرچقدر که بد باشی؛ اما باز هم توی نگاه من خوبی.

ملافه رو روی سرش کشیدم و به سمت تخت خودم حرکت کردم. سعی کردم آروم برم بالا تا کسی از صدای زق زق فلزا بیدار نشه. طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به یار فراموش‌کارم فکر کردم. رضا! دلم براش تنگ شده بود. نمی‌دونم اون هم دلش برام تنگ شده بود یا نه. روی دیوار با انگشتم نوشتم:

«همیشه به یادتم یار فراموش‌کار»

انگشتم رو از روی دیوار سرد برداشتم و چشم‌هام رو بستم؛ باید می‌خوابیدم.

مصطفوی گج رو به سمت سطل آشغال پرت کرد و با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

- راه حل دوم برای شما خیلی راحت‌تره؛ اما کمی گیج‌کننده‌تر از راه حل اوله.

پریا سرش رو روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

- تورو خدا یکی اینو ساکت کنه!

ریز خندیدم و دوباره به مصطفوی که مثل همیشه مقنعه قهوه‌ای‌رنگش کج شده بود، نگاه کردم.

مصطفوی روی صندلی نشست و گفت:

- خب، جلسه بعدی از فصل سه و دو امتحان کتبی.

پریا خودکارش رو از داخل کیفش درآورد و زمزمه کرد:

- بترکی الهی! انگار نافشو با امتحان بریدن، هی می گه امتحان امتحان.

لبخندی به فرنوش زد و دستش رو محکم فشردم. لبخندی بهم زد و زیر گوشم گفت:

- با رضا اومدی؟

چشمهام رو با خوشحالی بازوبسته کردم. امروز جمعه بود و همراه با رضا از خوابگاه اومدیم بیرون تا بیایم شهر و باقی وسایل عقد رو بخریم. به فرنوش که توی اون مانتوی سفید شبیه عروسکها شده بود نگاه کردم. جذابیتش دهبرابر شده بود. رنگ سفید خیلی بهش می اومد. نگاهی به ساعت دستم انداختم و پرسیدم:

- رضا نیاید همراهمون تا خرید کنیم؟

لبهای صورتی رنگش رو گاز گرفت. حس می کردم داره چیزی رو پنهون می کنه. به سمت نیمکتی که برای عابرای خسته کنار بازار گذاشته بودند، حرکت کرد و نشست. سرش رو داخل دستهاش گرفت و بهم خیره شد. آروم روی نیمکت چوبی قهوه‌ای روشن نشستم و به چشم‌هاش که برق عجیبی داخلشون بود خیره شدم. چرا یهو قاتی کرد؟ داشتم کم کم به این پی می بردم که فرنوش از پریا هم عجیب و غریب تره. آب دهنش رو قورت داد و به مردمی که بی توجه به همدیگه حرکت می کردن خیره شد.

- نرگس...

منتظر نگاهش کردم. خب نرگس چی؟ مگه چی شده؟ دستهاش می لرزیدن. دوباره بهم خیره شد و لبهاش رو دوباره گاز گرفت. نمی فهمیدم این حرکاتی که نرمال نبودن و از سر و روش می ریخت برای چی بود.

- نرگس... با این ازدواج مخالفه.

آسمون با اون عظمتش روی سرم ریخت. دستم رو ناخودآگاه مشت کردم. لبخند تلخی روی لبهام نشست. مخالف بود؟ مگه چندبار من رو دیده بود که این حرف رو می‌زد؟ یه بار باهام حرف زد و اون مکالمه بیش از ده تا کلمه نشد. من رو می‌شناخت که مخالفت می‌کرد؟ می‌دونست چقدر عاشق رضام و مخالفت می‌کرد؟ فرنوش با ترس دوباره به چشم‌هام نگاه کرد و زمزمه کرد:

- همین... چندروز پیش زنگ زد، گفت که بهتر از تو برای رضا ریخته.

بهتر از من برای رضا ریخته؟ راست می‌گفت! من دختر یه روستایی، از رضا کمتر بودم. منی که شونزده ساله بود، از رضای بیست و پنج ساله کمتر بودم. من بچه بودم. من تجدید شدم. من... من... من... نرگس راست گفته! من کمترم نه؟ شاید هم به خاطر این کم بودن رضا سرد شده.

از جام بلند شدم. لبخند تلخی روی لبهام نشوندم و زمزمه کردم:

- زهرابانو؟

سرش رو بالا آورد. مردمک چشم‌هاش از شدت ترس و بغض می‌لرزید. ترس از اینکه برم به رضا بگم و بغض... بغض از چی؟ حال من گریه داشت؟ نمی‌دونم. شاید هم گریه داشت. نه، حال من گریه نمی‌خواست، بغض نمی‌خواست؛ فقط یه آغوش پر از محبت می‌خواست و یه دوستت دارم. آغوش پر از محبت کجاست پس؟ ای کاش می‌شد به این آدمای یاد می‌دادیم که محبت رایگانه! یا شاید هم باید توی برنامه‌های تلویزیون و رادیو می‌گفتیم که محبت حرامه؛ شاید آدم‌ها به همدیگه محبت می‌کردن. توی این دنیا که هرچیز حلالی انگار حرامه. باید خوب‌ترین چیزها رو حرام کرد تا شاید یه کم مردم بهش رو بیارن.

روبروم ایستاد. دست‌هام رو گرفت. لبخندی زد و سعی کرد بغض پشت چهره‌ش رو با یه نقاب پنهون کنه. در گوشم گفت:

- بیا بریم. بی خیال این زندگی و آدماش.

لبخندی بهش زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- یکی از همین آدم‌ها زندگی‌مه؛ چه جوری بی خیالش بشم؟

مانتوم رو روی جالباسی انداختم و آستین پیراهن مشکی‌رنگم رو بالا زدم. فرنوش وسایل رو جلوی رضا گذاشت و گفت:

- بیا شاه‌داماد، اینم وسایلی که امروز خریدیم. فقط موند لباس عروس که فردا با همدیگه می‌ریم می‌خریم.

شانس آورده بودم که فردا به خاطر تولد یکی از امام‌ها تعطیل بود. به رضا که با اخمی غلیظ به پلاستیک‌ها نگاه می‌کرد خیره شدم و ابروم رو بالا انداختم. رضا سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

- باشه. پس برید بخوابید تا فردا زود بیدار شیم بریم این لباس رو بخریم؛ من کار زیاد دارم.

قلبم مچاله شد؛ اما لبخند زدم. فرنوش به سمت آشپزخونه حرکت کرد و رضا هم رفت تا لباسش رو عوض کنه. با صدای تلفن به سمت تلویزیون حرکت کردم و تلفن رو که درست کنارش بود برداشتم. شماره مال خونه‌مون بود.

- الو؟

صدای مامان از پشت خط به گوشم رسید.

- سلام شهناز، خوبی؟

خوب؟ تنها چیزی که به حال این روزهام نمی‌خورد، همین خوب‌بودن بود. خوب باشم؟ امکان نداره! اصلاً شهناز باید زجر بکشه.

- خوبم مامان.

- وسایل رو خریدی عزیز مامان؟

بی حوصله جواب دادم:

- آره خریدم، فقط لباس مونده که فردا با رضا می‌ریم.

صدای مامان از نگرانی پر شد.

- فردا که تعطیله مادر جان. مطمئنی که مغازه‌ای بازه تا بتونید خرید کنید؟ ای کاش همین امشب اون لباس رو هم می خریدید!

به ساعت نگاه کردم؛ هشت بود. به شدت خوابم می اومد و حوصله نداشتم تا با مامان یکی به دو کنم.

- مغازه‌ی یکی از دوستای رضا بازه فردا. می ریم می خریم.

صدای فرروش رو از کنار گوشم شنیدم.

- زن داییه؟ گوش‌ی رو بهم بده.

گوش‌ی رو بی میل به فرروش دادم و به سمت اتاق حرکت کردم تا بخوابم. این قدر خسته بودم که حتی دلم نمی خواست شام بخورم؛ فقط خواب با یه خیال راحت می خواستم که ...

چشم‌هام رو باز کردم و به دیوارهای روشن شده خیره شدم. آفتاب زده بود. توی جام نیم خیز شدم و به ساعت روبروم که عقربه‌هاش رو به رخم می کشید خیره شدم؛ هفت و ده دقیقه. فرروش کنارم خواب بود و جای رضا خالی بود. اخمی کردم و بلند شدم. به سمت هال حرکت کردم. حتماً اونجا بود. یا داشت کانال‌های تلویزیون رو نگاه می کرد یا داخل حیاط مشغول آبیاری بود؛ اما هیچ جا نبود. هیچ کدوم از این جاها نبود. به خودم امیدواری دادم که حتماً رفته دستشویی. از خونه‌ی عمه بیرون زدم و به سمت پله‌ها حرکت کردم. برق دستشویی خاموش بود؛ پس اونجا نیست. سرم رو کج کردم و به سمت راست که حمام بود خیره شدم. حتماً اونجا بود. حمام خونه‌ی عمه داخل انباری قرار داشت. از چند پله که حیاط و انباری رو به هم وصل می کرد، پایین رفتم؛ اما برق حمام هم خاموش بود. چونه‌م لرزید. با دو به سمت خونه راه افتادم.

زیر لب هی به خودم امیدواری می دادم که نرفته، من رو فراموش نکرده. تک به تک، جا به جا خونه رو گشتم؛ اما نبود. روی پله‌ها نشستم. خنده‌دار بود و شاید هم گریه‌دار؛ اما من باز هم فراموش شدم. رضا فراموشم کرد. چرا نیست؟ اگه هست کجاست؟ دست‌هام رو توی همدیگه قفل کردم تا از شدت

لرزشش جلوگیری کنم. بهشون نگاه کردم؛ هیستریک وار می لرزیدن. دندون هام هم روی هم می لغزیدن. صدای خواب آلود فریادش به گوشم خورد.

-شهناز! اینجا چی کار می کنی؟

سرم رو به سمتش برگردوندم. آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

-هیچی، مهم نیست.

از کنارش گذشتم تا وارد خونه بشم؛ اما بازوم رو محکم گرفت. به چشم هام خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

-چی شد؟

پلک زدم تا اشک هام نریزن. لبخندی زدم و گفتم:

-رضا... نیست.

چشم هامش از حیرت و تعجب پر شد. چندبار پلک هامش رو بازوبسته کرد و بازوم رو ول کرد. به سمت عقب قدم برداشت و با بهت گفت:

-نیست؟!

به سمت آشپزخونه راه افتادم و جواب دادم:

-نیست، رفته. باز هم منو فراموش کرد و رفت.

وارد آشپزخونه شدم و چشمم به دسته پولی خورد که روی این افتاده بود.

دستش رو روی لباس حریر کشید و گفت:

-این خیلی ساده ست. از این پارچه ی این لباس، یه کم شلوغ ترش رو ندارید؟

بی حس به لباس روبروم خیره شدم و پوزخندی زدم. باید لباس عروس بگیریم، اون هم بدون حضور داماد. فروش دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

- یه کم بخند حالا. شب بریم خونه، به مامان زنگ می‌زنم حسابی حال این پسره رو بگیره.

خانمی که مسئول اون مزون بود، نگاهی به لباس عروس‌ها انداخت و بعد به تن باریک و ظریف فروش نگاه کرد.

- یه مدل هست؛ ولی به شما نمی‌خوره فروش خانم، سائزش یه کم کوچیک تره. فروش خندید و گفت:

- برای من نمی‌خوایم که، برای زن داداشم می‌خوایم؛ شهناز جون.

زن نگاهی بهم انداخت و لبخند زد. دستش رو به سمتم گرفت و با تعجب گفت:

- چه عجیب! فکر می‌کردم برای خودتون می‌خواید. مبارکه شهناز خانم. به پای همدیگه پیر شدید.

زیر لب «ممنون» می‌گفتم و به سمت همون لباسی که خانم مسئول می‌گفت حرکت کردم. خوشگل بود. خانم لباس رو درآورد و به سمتم گرفت و با چرب‌زبونی گفت:

- خیلی بهت میاد عزیزم. برو بیوشش.

به سمت اتاق‌هایی که گوشه‌ی مغازه بود حرکت کردم.

لباس دنباله‌دار و شیکی بود. روی آستین‌هاش خیلی با پولک تزئین شده بود. قسمت دامنش چین چین بود و لای هر چین از پولک و منجوق پر شده بود. خیلی به پوست سفیدم می‌اومد. فروش به در تکیه داده بود و زیر لب گفت:

- خیلی بهت میاد.

راست می‌گفت. واقعاً محشر بود! برای منی که فقط لباس‌های کهنه‌ی این و اون رو می‌پوشیدم، این فوق‌العاده بود. فروش تکیه‌ش رو از در برداشت و دستش رو روی شونه‌م گذاشت و فشرد.

- بریم دیگه، تا یه ساعت دیگه باید بری روستا.

«باشه» ای زیر لب گفتم و لباس رو به آرومی درآوردم.

مائده با خوشحالی لباس رو دور خودش چرخوند و گفت:

- وای چقدر قشنگه آجی! خیلی نازه.

لبخندی به ذوق کردنش زدم و به بیرون خیره شدم. چه هوای خوبی بود. انگار نه انگار که فراموش شده بودم. اصلاً اهمیتی نداشت. به درک که دوستم نداره! به درک که سرد شده! مگه دریا مرد از بی بارونی؟ رضا مجبوره باهام ازدواج کنه؛ چه سرد باشه چه گرم. برام اهمیتی نداره.

مائده تکونم داد و گفت:

- شهناز! شهناز... کجایی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- هیچ جا. لباس رو بده جمع کنم خراب نشه.

با نگاهی عجیب بهم خیره شد و زیر لب گفت:

- خودتی، خر خودتی!

اهمیتی به حرف هاش ندادم. از روی زیرانداز بلند شدم و لباس رو انداختم داخل جعبه و به سمت اتاق حرکت کردم. اصلاً حوصله نداشتم؛ حوصله‌ی مائده و حرف هاش، رضا و سردیش. امروز زندگی بهم درس خیلی خوبی داد؛ اینکه هیچ اهمیتی برای رضا ندارم. پس رضا هم برام اهمیتی نداره. اما من باید بفهمم چرا سرد شد. چرا داره من رو فراموش می‌کنه. به خاطر حرف‌های نرگس یا وجود زهرابانو؟ اگه من رو نمی‌خواست، پس چرا اومد خواستگاریم؟ مگه من علافم؟ یا بیکارم؟ هیچ کدوم. من فقط یه آدمم. یه آدم که حق داره زندگی کنه، نفس بکشه، محبت ببینه، محبت کنه.

لباس رو پشت در آویزون کردم و روی زمین سرد دراز کشیدم. اهمیتی نداشت که زیر سرم بالشت نیست. هیچ اهمیتی نداشت. آروم آروم چشم‌هام رو بستم و به خواب فرورفتم. این دفعه حتی به رضا هم فکر نکردم.

«دنیا

تنهایی‌های زیادی داره؛

اما تنهایی من،

دنیايي داره.»

روبروی آینه ایستادم و به چشم‌های عسلیم خیره شدم. موهای قهوه‌ای رنگم حالت پریشون گرفته بودن. چشم‌هام دیگه شوروشوق سابق رو نداشت. لبم رو کج کردم تا لبخند بزنم؛ اما... آهی کشیدم و از آینه فاصله گرفتم. به سمت هال راه افتادم که صدای فرامرز و بابا رو شنیدم.

- نمی‌دونم چی شده؛ اما این روزا شهناز خیلی غصه می‌خوره. اصلاً مثل اون قبلنا نیست.

بابا با تعجب گفت:

- غصه؟! اشتباه فهمیدی باباجان! غصه کجا بود؟! شهناز فقط استرس عقد و عروسی رو داره.

صدای پر از تمسخر فرامرز رو شنیدم. قلبم داشت از جاش کنده می‌شد. فرامرز هم فهمیده بود؟

- اصلاً حرف شما متین، حرف شما درست پدر من. اینو به من بگو که چرا رضا همه‌ی کارا رو عقب

میندازه؟ اینو بهم بگو که چرا هنوز نرفتن آزمایش خون بدن؟

در اتاق رو باز کردم و با خشم گفتم:

- بس کن فرامرز! این موضوع به تو هیچ ربطی نداره!

فرامرز روبروم ایستاد. چشم‌هاش از خشم و عصبانیت پر بود.

- می‌شه روشنم کنی که دلیل اینکه امروز رضا نیومد تا برید خرید لباس عروس چی بوده؟

مامان و مائده «هین»ی کشیدن. بابا اخمی کرد و گفت:

- فرامرز چی می گه شهناز؟

با نفرت به فرامرز خیره شدم. ازش متنفر بودم؛ از همون بچگی.

- چرت و پرت می گه بابا!

دست به سینه بهم نگاه کرد. به سمت بابا حرکت کرد و کنارش ایستاد. با انگشت من رو نشون داد.

- این دختره رو می بینی بابا؟ هنوز که هنوزه چشم هاش رو روی واقعیت می بنده و نمی خواد هم باز کنه. این دختر یه احمقه بابا! یه احمق که فکر می کنه رضا دوشش داره. فکر می کنه رضا بین اون و بقیه، فقط اونو می بینه. شهناز چشما تو باز کن و اطرافت رو ببین. بین مردم دارن چی می گن.

نمی تونستم تحمل کنم که پشت سر رضا بد بگن. نه، اصلاً و ابداً! فریاد کشیدم:

- خدا پرونده ای رو که مردم نوشتن نمی خونه!

فرامرز به سمتم اومد. بازوم رو گرفت و تکونم داد و شمردده شمردده گفت:

- داری کیو گول می زنی شهناز؟ منو؟ مامان رو؟ بابا رو؟ باشه همه رو گول بزن. همه روا اما خودتو می تونی گول بزنی؟ من به درک، بابا به درک، همه مون به درک! لعنتی به خودت بیا! بین داری با کی ازدواج می کنی.

ازم فاصله گرفت و به سمت در خروجی حرکت کرد. نگاهی بهم انداخت و با نهایت تأسف گفت:

- باشه باشه، من چشمامو این دفعه می بندم؛ اما... فقط منتظر یه آتوی دیگه م. منتظرم تا رضا یه آتوی دیگه بده. اون وقته که حتی خودتو هم بکشی نمی دارم ازدواج کنید. حالا خود دانید.

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. دست هام می لرزیدن. صدای بسته شدن در رو که شنیدم، روی زمین پخش شدم. امروز، نحس ترین روز زندگیم بود؛ نحس ترین و لعنتی ترین روز زندگی من!

پام رو با استرس روی سرامیک‌های کف بیمارستان کوبیدم. نگاهم رو به زن روبروم که داخل پذیرش مشغول حسابرسی بود دوختم. استرس از درون داشت مثل یه خوره من رو می‌خورد. رضا نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

- فکر کنم نوبتمون شده.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم تا بریم و آزمایش‌هامون رو بگیریم. زن با بی‌حوصلگی گفت:

- بفرمایید جناب.

رضا سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف بشه. به زن که صورتش پر از چروک بود نگاه کردم.

- آزمایش داده بودیم، شهناز میرزایی و...

زن با بی‌ادبی حرف رضا رو قطع کرد:

- آزمایش خونا هنوز آماده نشدن. حدود یک‌ساعت دیگه حاضر می‌شن.

رضا «باشه» ای زیر لب گفت و روی صندلی آبی‌رنگ بیمارستان نشست. استرسم هر لحظه داشت کمتر

و کمتر می‌شد. همه‌ی مراحل و سختی‌ها رو پشت‌سر گذاشته بودیم، این که چیزی نبود؛ یه آزمایش

خون ساده. رضا سرش رو به دیوار تکیه داد. کنارش روی صندلی نشستم و زمزمه کردم:

- هنوز هم نمی‌خوای بهم بگی؟

سرش رو بلند کرد و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش رو بهم دوخت. پرسید:

- چی رو بگم؟

سرم رو پایین انداختم و با ریشه‌های بافته‌شده‌ی روسری سفیدم بازی کردم.

- اینکه چرا این چندوقته سرد شدی.

سکوت کرد. هیچی نگفت. سرم رو بلند کردم و ادامه دادم:

- و یا اینکه... هفته پیش نیومدی تا لباس عروس رو بخریم. حداقل می‌اومدی و حرفی نمی‌زدی برام بیشتر ارزش داشت تا اینکه نیومدی و فقط چندتا اسکناس روی این باشه.

- اوضاع به هم ریخته‌ست شهناز. بی خیال. سعی می‌کنم از این به بعد خوب باشم.

محکم و جدی گفتم:

- وظیفه‌ته که خوب باشی! من نمی‌خوام یه زندگی مثل مامانم داشته باشم. هرگز!

نیشخندی حواله‌م کرد. دستش رو به سمت کفش‌هاش برد تا بندشون رو سفت تر کنه.

- مگه زندگی مامانم چشه؟

- یا نمی‌فهمی یا خودتو زد به نفهمی و نمی‌خوای بفهمی. زندگی مامانم به خاطر ناعدالتی که بابام داشت نابود شد. سر بچه زندگی مامانمو به گند کشید. ادعای عاشقی بابام با دیدن یه زن دیگه کلاً فراموش شد و مامانم محکوم بود به سکوت و ساختن. بازم بگم؟

- خانم شهناز میرزایی و...

رضا سریع از جاش بلند شد و گفت:

- بله بفرمایید؟

زن نگاهی به آزمایش‌ها کرد.

- بفرمایید آزمایش‌هاتون حاضره.

رضا نگاهی به ورقه انداخت و بعد از چندثانیه محکم روی میز کوبید و گفت:

- این یعنی چی خانم؟

زن نگاهی به ورقه انداخت و زمزمه کرد:

- یعنی جواب آزمایش منفیه. شماها نمی‌تونید باهم ازدواج کنید.

قلبم ایستاد، روح از تنم رفت، معدهم تیر کشید و چشم‌هام سیاهی رفت و روی زمین پخش شدم.

اشک‌ها هم ریزریز روی گونه‌م می‌ریخت. مامان تسبیحش رو توی دستش فشرد. فرامرز از این‌ور خونه می‌رفت اون‌ور خونه. مائده دستش رو روی گونه‌م کشید و زمزمه کرد:

- عزیزم نگران نباش، دیدی که سپیده (خواهر بزرگ رضا) زنگ زد و گفت که با یه چندتا قرص همه چیز درست می‌شه.

و من هی به این رشته خانوادگی لعنت می‌فرستادم. دکتر گفت قرص بخور، گفت خوردوخوراکت رو درست کنی بعد می‌تونید آزمایش بدید و صددرصد مثبت می‌شه. اما...

رضا بی‌حس بود. خدایا داری با زندگی‌م چی کار می‌کنی؟ خونه‌م رو روی آب داری می‌سازی که با یه تلنگر ساده همه چیزش

فرو بریزه و بشکنه؟ حالم از این زندگی به هم می‌خوره. متنفرم از این زندگی لعنتی! متنفرم! نفرت دارم؛ از خودم، از رضا، از این رشته خانوادگی.

با صدای تلفن، مامان سریع از جاش بلند شد و به سمت میز حرکت کرد. صداش به گوشم رسید.

- سلام. بفرمایید؟

...

- خوبی سپیده‌جان؟

...

مامان نگاهی بهم انداخت و با بغض گفت:

- آره، دخترم سیاه‌بخت شد.

...

- بیان مشهد؟!!

بریم مشهد؟ این بزرگ ترین آرزوم بود. بریم مشهد، حتماً دکترای اونجا می تونستن یه کاری برامون بکنن. آره می تونستن.

... -

- پس من با شهناز حرف می زنم، شما هم با آقارضا حرف بزنید.

... -

- حالش خیلی بده، اصلاً فکر نمی کرد که درست یک هفته بعد از اینکه لباس سفید عروسی بخره بختش بهش نشون بده که سیاهه.

اشک هام دوباره موج گرفت. مائده با تشر به مامان گفت:

- مامان نمی بینی حالش چقدر بده!

هق هق می کردم. خدایا! خودت به دادم برس. چرا من؟ چرا منی که قرار بود بختم سفید باشه شد سیاه؟ به رضا چی گفته بودم؟ گفتم که نمی خوام مثل مامانم بشم؟ نه، وضع من از مامانم هم بدتر بود.

- همین که گفتم شهناز! من نمیام مشهد.

مات به چهره ی مردونهش خیره شدم. خدای من! این چی داره می گه؟ مگه این مرد، همونی نیست که یک روز ادعای عاشق بودنش کل روستا رو پر کرده بود و حالا... وای خدای من! خدایا! مگه من چی کار کردم که این حقم بود.

- یعنی چی که نمیای؟! ما باید بریم تا بتونیم ازدواج کنیم.

به سمت پله ها که حیاط و خونه شون رو به هم وصل می کرد حرکت کرد. پشت لباسش رو کشیدم و نذاشتم از پله ها بالا بره و من رو پشت سرش بذاره. نفسش رو فوت کرد و به سمتم برگشت. یقه ش رو توی دستم گرفتم و با بغض زمزمه کردم:

- چرا؟ چرا داری منو فراموش می کنی؟ چرا نمی خوای منو ببینی؟

جوابم سکوت بود؛ سکوتی که مثل یه شب سیاه روی زندگیم سایه انداخته بود.

- جواب منو بده رضا! لعنتی بهم حالی کن که پای کس دیگه‌ای توی زندگی مون نیست و راحتم کن. د لعنتی حرف بزن!

فریادش گوشم رو آزار داد.

- تو زندگی من کسی نیست؛ اما تو زندگی تو خیلیا هستن!

یقه‌ش رو ول کردم و مبهوت بهش خیره شدم. چی می‌گفت؟! اصلاً می‌فهمید خودش؟! ادامه داد:

- چند نفر تو زندگی تو هستن شهناز؟ جایگاه من چیه؟ من به خاطر تو زهرابانو و هزارتا مثل زهرابانو رو رد کردم؛ اما تو...

داغ کردم. داشت بهم تهمت می‌زد. نمی‌داشتم. درسته که رضا رو دوست داشتم؛ اما آبرو و حیثیتم رو بیشتر دوست داشتم.

- می‌فهمی چی می‌گی؟ من با کی بودم تو زندگیم؟ به غیر از تو کی توی زندگیم بود؟

پوزخندی زد و سرش رو پایین برد. به کفش‌هاش نگاه کرد و دوباره سرش رو بالا آورد. آروم در گوشم گفت:

- پس کی با حسین حرف می‌زد؟ کی می‌رفت توی روستا می‌چرخید دنبال حسین؟ کی می‌رفت دم

گندم‌زارا و الکی خودش رو می‌زد به فکر تا یارش بیاد؟ د لعنتی تو با اون حسین چی کار داشتی؟

چشم‌هام تا جایی که ممکن بود گشاد شد. خدای من! من فقط سه بار یا شاید هم دوبار بیشتر حسین رو ندیدم. ناخودآگاه سیلی محکمی به گونه‌ش زدم؛ اما از رو نرفت.

- من احمقم! یه احمقم که گفتم تو پاکی. شهناز تو از هر آدمی تو دنیا کثیف‌تری! نه تو رو می‌بخشم نه حسین رو. ممنونم از اونیه که اون عکسا رو بهم نشون داد و ذاتت معلوم شد.

نفسم بالا نمی‌اومد. این... وای خدا! بی‌توجه به من از پله‌ها بالا رفت و با هر قدمش می‌مُردم. با هر

قدمش یه تیکه از جونم رو می‌گرفتن. من... من به غیر از رضا به هیچ‌کسی فکر نمی‌کردم. حالا

چه جووری یهو... به سمت در خروجی حرکت کردم. حس می‌کردم یه مرده‌ی متحرکم.

در خونه رو باز کردم. پاهام دووم نیاوردن و روی زمین افتادم. مامان جیغی کشید و گفت:

- شهناز چی شده؟!

فرامرز بازوم رو گرفت و زمزمه کرد:

- آجی چی شده؟

هق زدم:

- فرامرز... مامان...

بابا از داخل اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت:

- چی شده؟

دستم رو به سنگ‌های جلوی در کوبیدم و هق هق کردم. مائده موهام رو ناز کرد و پرسید:

- شهناز چی شده؟ رضا کاری کرده؟ چیزی بهت گفته؟

نفسم بالا نمی‌اومد. به زور هوا رو بلعیدم که مامان سریع بلند شد تا لیوان آب رو بیاره. اشک‌هام مثل

ابر بهار روی صورتم می‌ریخت. فرامرز تکونم داد و پرسید:

- دِ حرف بزن بینم دختر! چی شده؟ چرا به این حال و روز افتادی؟

به زمین چنگ زدم. حس کردم ناخنای دستم شکست. اهمیتی نداشت. رضا قلبم رو شکسته بود،

ناخنا چه ارزشی داشت؟ بریده بریده گفتم:

- رضا... رضا... نام... نامزدی رو... به... به... هم زده...

مائده «هین»ی کشید و مامان جیغ زد. بابام چشم‌هایش رو بست و فرامرز از جاش بلند شد و داد

کشید:

- می‌کشمش، به خدا می‌کشمش!

هق هق کردم. کی رو می خواست بکشه؟ کسی رو که عاشقش بودم؟ اگه رضا می مرد، من هم می مردم. مائده و مامان سعی کردن من رو داخل خونه ببرن. چشم هام سیاهی می رفت. مامان آب قند رو به زور به خوردم داد و زمزمه کرد:

- بخور قربونت برم. آخه این چه بختیه که تو داری.

روی تشک دراز کشیدم. حالم افتضاح بود؛ حتی اون ور تر از افتضاح. نفسم به سختی بالا می اومد و سینه م خس خس می کرد. صدای رضا همه ش توی گوشم بود.

فرامرز کاپشنش رو پوشید و با رگی که از روی پیشونیش معلوم بود گفت:

- پسره فکر کرده شهر هر ته. سه ماهه اینا نامزدن، دهنش رو وا نکرده که من این دختری نمی خوام. حالا که همه چیز داره جفت و جور می شه اومده می گه نه. غلط کرده پسره هر جایی! مادرش رو به عزاش می نشونم! مگه شهناز بی کس و کاره؟ پس غیرت من کجا رفته؟

بابا دست فرامرز رو گرفت و گفت:

- آروم باش فرامرز. بذار شهناز حرفشو بزنه. اصلاً ببینیم دلیل اینکه گفته نه چی بوده.

هق هق کنان گفتم:

- بهم گفت... بهم گفت با یکی دیگه... گفت با یکی... گفت با یکی دیگه... دیگه دوستم...

فرامرز مشتت به دیوار زد و بی توجه به پرپرزدنای بابا به سمت در خروجی رفت. مامان زیر لب گفت:

- امشب قیامت می شه.

کسی نبود که بهش بگه که قیامت اصلی شده. قیامت توی دل منه، قیامت توی قلب منه

زانو هام رو توی آغوشم گرفتم و به ساعت که عقربه هاش جابه جا می شد نگاه کردم. مائده با بهت گفت:

- باورم نمی شه! اون رضایی که شدت عشق و علاقه از شهر می اومد روستا، حالا ننگ خـ بیان

بهت می زنه؟!!

بغض گلوم رو فشار داد. هیچ چی نگفتم. چی می گفتم؟ از بدبخت بودن و آواره بودنم؟ از احمق بودنم؟ از اینکه خیلی راحت به رضا اعتماد کردم و حالا تنها چیزی که از اون اعتماد مونده یه ننگ به اسم خـیـانته!

مامان با استرس هی این ور و اون ور می رفت. چشم هام کم کم داشت بسته می شد؛ نه از شدت خواب آلودگی، از شدت گریه. روی زمین دراز کشیدم و به مائده که بهم خیره شده بود نگاه کردم. زیر لب زمزمه کرد:

- نگران نباش. رضا حرفش رو پس می گیره.

مامان نگاهی به ساعت انداخت و روی گلیم نشست. جانماز رو از کنار در برداشت و پهن کرد. قرآن رو درآورد و روی رحل قهوه ای گذاشت. بازش کرد و زمزمه کرد:

- خدایا به امید خودت.

قرآن رو بوسید و مشغول خوندن شد. چندوقت بود که نماز نخونده بودم؟ چندوقت بود که قرآن رو باز نکرده بودم؟ نمی دونم. ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمت روشویی حرکت کردم. مشتی آب به صورتم زدم و به آینه خیره شدم. از شدت ترس جیغ بلندی کشیدم که مائده با ترس گفت:

- شهناز چی شده؟!

اما من مات دخترک توی آینه بودم که از شدت ترسناک بودن نمی شد بهش نگاه کرد. چشم هام قرمز شده و باد کرده بود. لب هام کبود و ترک ترک بود. پوست صورتم سفید سفید بود. «هین» ی کشیدم و به مائده نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود.

- من... من چرا... من چرا این شکلیم مائده؟!

مائده دستم رو کشید و گفت:

- بیا یه کم استراحت کن.

اشک هام پایین ریخت. خدا لعنتت کنه رضا! خدا ازت نگذره! مائده روی زمین نشست و من هم کنارش دراز کشیدم. مامان نگاهی پر از افسوس بهم انداخت و باز مشغول خوندن قرآن شد.

انگار لبهام رو دوخته بودن. انگار زندگیم تموم شده بود. انگار باخته بودم. انگار که نه، واقعاً همه چیز رو باخته بودم. خودم رو باخته بودم. زندگیم رو، رضا رو.

من توی این بازی باختم. یه دختر شونزده ساله چقدر می تونه دووم بیاره؟ چقدر می تونه با چشم های اشکی بخنده؟ چقدر؟

با صدای محکم در، چشم هام رو گیج باز کردم. همه جا رو تار می دیدم. فرامرز به سمت اتاق حرکت کرد و مامان ضجه زد:

- بس کن فرامرز، بس کن تو رو خدا!

از جام بلند شدم و مات به اطراف نگاه کردم. با دیدن جعبه ی لباس عروس چشم هام گشاد شد. با جعبه چی کار داشت؟

لباس عروس رو از جاش در آورد و قیچی رو برداشت و لباس رو جلو روم به ده تیکه تقسیم کرد. پارچه ها رو به سمتم پرت کرد و حلقه رو نشونم داد.

- بفرما شهناز خانم! اینم از اون آقارضایی که سنگش رو به سینت می زدی.

حلقه رو بالا گرفت و ادامه داد:

- حلقه رو پس فرستاد.

یک سال بعد

آب دهنم رو قورت دادم و به خونه ی ساده روبروم خیره شدم. استرس داشتم. سنگ کنار خونه رو برداشتم و آروم به در فلزی زدم. لبخندی روی صورتم نشوندم و زیر لب به خودم تلقین کردم:

- آروم باش. چیز خاصی قرار نیست اتفاق بیفته.

صدای کودکانه ی محمد به گوشم رسید. در رو باز کرد و با بهت زمزمه کرد:

- آجی؟! -

لبخندی زدم و به سمتش حرکت کردم. توی بغلم گرفتمش و گفتم:

- سلام خوشگل. خوبی؟

روی گونه‌م رو بوسید و با خوشحالی از جاش پرید و گفت:

- وای آجی بالاخره اومدی.

با دو به سمت حال حرکت کرد. صدایش رو شنیدم که گفت:

- آجی اومده. آجی اومده.

کفش‌هام رو در آوردم و وارد خونه شدم. مامان از جاش بلند شد و اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

- شهناز عزیزم. بالاخره اومدی؟

توی آغوشش فرورفتم. زیر لب زمزمه کردم:

- کنار اومدم مامان. مجبور بودم که کنار بیام.

سمت مائده رفتم که آروم گوشه‌ی خونه خوابیده بود. حسام هم که طبق معمول اطراف می چرخید برای خودش و خبری از فرامرز و محبوبه نبود.

به خونه نگاه کردم. انگار همه چیز برام عطر و بوی تازگی داشت. نمی دونم چندوقت بود که نیومده بودم روستا؛ حتی سال نو.

می ترسیدم که باز باهاش روبرو بشم. می ترسیدم که بهم پوزخند بزنه و از کنارم رد بشه یا اون رو با کس دیگه‌ای ببینم.

توی این مدت خیلی تغییر کردم. توی درس‌هام تونستم خودم رو نشون بدم و آخرش هم همون رشته‌ای که عاشقش بودم قبول شدم؛ طراحی دوخت. رشته دیگه‌ای نمی تونستم برم؛ بابا اجازه نمی داد.

پریا رو تا جایی که تونستم بالا کشیدم. سخت بود؛ اما شدنی. پریایی که بچه طلاق بود و تموم عمرش شاهد جدال بین پدر و مادرش بود، بالاخره تونست خودش رو نشون بده. با اینکه توی بعضی از درس‌ها هنوز هم افت داشت؛ اما تموم تلاشش رو کرد و تونست خودش رو بالا بکشه. هرچند که اون تشکیل یه زندگی مشترک رو بیشتر دوست داشت تا ادامه تحصیل و همین هم باعث شد که با پسرعموش ازدواج کنه.

صدای جیغ وحشتناکی من رو از فکر درآورد.

- شهناز خودتی؟! -

با دیدن صورت مبهوت مائده خندیدم و گفتم:

- سلام خل و چل. خودمم. پس کی می‌خواد باشه؟

توی بغلم پرید و با خوشحالی گفت:

- کجا بودی هان؟ نگفتی چقدر دلمون برات تنگ میشه؟

تشت رو کناری انداختم و کمرم رو صاف کردم. مائده از شدت ذوق و خوشحالی‌ش هی این‌ور و اون‌ور می‌رفت. درست بود که مائده دختر بی‌احساس و بی‌خیالی به‌نظر می‌اومد؛ اما موقع دردها و غم‌وغصه‌ها تا آخر خط کنار آدم می‌موند. این رو وقتی درک کردم که از همه‌جا رونده شدم. اعتمادم رو نسبت به رضا، به مائده، به همه از دست دادم. تا مدت‌ها نزدیک فرامرز نمی‌شدم؛ چون فکر می‌کردم اون هم می‌خواد بهم انگ — بیانیت بزنه. فرامرزی که برادرم بود.

یک‌سال طول کشید. طول کشید تا تونستم فراموشش کنم. سخت بود؛ اما شدنی. چه شب‌ها که به سرنوشت سیاهم فکر می‌کردم و غصه می‌خوردم. زندگی با من بد تا کرد، باهام بازی کرد. شاید هم بهتره بگم که رضا باهام بد تا کرد.

- شهناز! شهناز! خوبی؟

به مائده که با استرس بهم نگاه می‌کرد خیره شدم. از منگی و گیجی درآومدم و گفتم:

- ها؟

دستش رو روی شونه‌م کشید و زمزمه کرد:

- خوبی؟

اشک‌هام رو پس زدم و گفتم:

- خوبم.

از چندتا پله بالا اومدم و به درخت‌های روبروم که پر از توت شده بود، خیره شدم. خاطره‌ها پشت سرهم از جلوی چشم‌هام می‌گذشت و من... من فقط شاهد ریزش برگ‌های خاطره‌هام بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد. خودم می‌خواستم. من شکست خوردم و این تلخ‌ترین اعتراف توی زندگیم به حساب می‌اومد.

بی توجه به مائده که آب لباس‌ها رو می‌گرفت، به سمت استخر حرکت کردم. حرکت پاهام دست خودم نبود. به آب پر از لجن خیره شدم.

من کی بودم؟ رضا کی بود؟ من شهنازم؛ یه دختر ساده روستایی که در کمال احمقی منتظر این بود که سردی رضا از بین بره. یه دختر احمق که می‌دید رضا دوستش نداره؛ اما به خاطر عشق لعنتیش پای رضا موند و رضا...

رضا رو هیچ‌وقت نشناختم. در کمال تعجب باید بگم که من نشناختمش. من اون رو یه پسر شوخ و شیطون می‌دیدم که سر به سر همه می‌ذاره و هیچ‌وقت خنده از روی لب‌هاش نمی‌ره. پسری که به خاطر من همه رو پس زد. زهرابانو رو پس زد و هزاران نفر مثل زهرابانو.

اما... نتونست. نتونست آینده‌م رو بسازه. نتونست سفیدش کنه. سیاهش کرد. گند زد به آینده‌ای که می‌تونستم باهاش داشته باشم و حالا باید اون رو توی خوابم ببینم. گند زد به ارتباط خانوادگی که دیگه هیچ‌وقت درست نمی‌شه. گند زد به باورهای من، باورهای عمه و هزاران و هزاران باور دیگه. گند زد به همه چیز.

نگاهم رو از لجن‌زار گرفتم و به دشت پر از درخت و نهال خیره شدم. نفسم رو فوت کردم. هوای تازه رو وارد ریه‌هام کردم و لبخندی از ته دل زدم.

هرچی که بود، تموم شد. عشق من و رضا تموم شد، پرونده‌ی من و اون بسته شد. همون پرونده‌ای که مردم نوشته بودن و قرار نبود که خدا اون رو بخونه. همون پرونده‌ای که به خاطرش جلوی فرامرز ایستادم.

اما روزهای خوش من هم تموم شد. آینده‌م سیاه شد. کی حاضر می‌شه دختری رو بگیره که نامزد داشته؟ من چطوری می‌تونم توی این همه سختی رسومات زندگی کنم؟ نمی‌دونم.

دست‌هام رو باز کردم و دور خودم چرخیدم. می‌خواستم اون قدر بچرخم تا همه چیز از ذهن و یادم بره. با شنیدن صدای جیغ مائده چشم‌هام رو باز کردم.

- شهناز!

و وارد حجم سنگینی از لجن شدم. اون موقع بود که فهمیدم پرت شدم توی استخر.

پوزخندی زدم و دست‌به‌سینه نگاهش کردم. چه پرو! با عصبانیت گفتم:

- بس کن لطفاً!

فرامرز اخمی کرد و جواب داد:

- ما بس کنیم یا تو؟ از وقتی اومدی روستا، حرف و حدیثا بلند شده.

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم. نمی‌ذاشتم این قدر راحت بخواد برام تعیین و تکلیف کنه. درسته که نامزدی من و رضا یه اشتباه بزرگ بود؛ اما من اون موقع یه دختر بچه‌ی تنها و بی‌کس بودم که تشنه محبت بود. محبتی رو که از خانواده‌م ندیدم، از بودن با رضا تأمین کردم. اما حالا همون بچه بزرگ شده و اجازه نمی‌ده که کسی بخواد برای آینده‌ش تصمیم بگیره.

- خب بلند بشه، مگه چی شده؟

مامان با لحنی دل‌نشین، به آرامشی دعوت می‌کرد که یک‌سال بود ازم گرفته شده بود.

- عزیزم، فرامرز راست می‌گه. به هر حال ما باید یه جورایی حرفای توی روستا رو ساکت کنیم.

نگاهی پر از غم به صورت چروک‌شده‌ش انداختم. مامان هم قربانی این اجبار شد. به فرامرز که انگار توی این یک‌سال، ده‌سال پیرتر شده بود خیره شدم. خوب می‌دونستم که بعد از رفتن من، چه تیکه‌ها و حرف‌ها که بهشون نگفتن. دورادور خبرش به گوشم می‌رسید. اما من واقعاً تحمل و ظرفیت با کسی بودن رو ندارم. رضا برای هفت پشتم بس بود.

فرامرز به طرف کتشی که روی پستی افتاده بود حرکت کرد و برداشتش؛ همون طور که تنش می‌کرد گفت:

- مامان خودت راضی کن.

با عصبانیت گفتم:

- من با کسی که زندگیم رو خراب کرد حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنم!

مامان محکم زد پشت دستش و فرامرز چشم‌غره‌ای بهم رفت.

- آخه اون بنده خدا که این وسط بی‌تقصیره.

مامان بود که این حرف رو می‌زد. بهش نگاه کردم و با لحنی جدی و محکم گفتم:

- آخه مادر من، اون حتی از منم گناهای بیشتری توی این ماجرا. خودش زده به موش‌مردگی. شماها کنید؟ بابا ایهاالناس، من نمی‌خوام ازدواج کنم. اونم با کسی که توی نابود کردن زندگیم چرا باور می‌دست داشته!

فرامرز سری به علامت تأسف تکون داد و به طرف در فلزی خونه حرکت کرد و مامان دوباره محکم زد پشت دستش. با عصبانیت وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم.

خدایا! چه غلطی کردم برگشتم روستا.

با یاد شب، چشم‌هام رو از شدت عصبانیت بستم و زمزمه کردم:

- حالا چی کار کنم؟

روی زمین، کنار مامان نشستیم. سعی کردم حتی الامکان سرم رو بالا نیارم تا باهاش چشم تو چشم نشم. درسته که اون بی تقصیر بود؛ اما توی نگاه من گناهکار بود. مگه من بی گناه نبودم؟ مگه من کاری کرده بودم که گناهکار شمرده شدم؟ اون هم کاری نکرده بود؛ اما...

به دست هام نگاهی انداختم. جای خالی حلقه توی ذوق می زد؛ حلقه ای که فرامرز به زور از دستم در آورد و جلوی رضا انداخت. سرم رو بالا گرفتم و به اون که روبروم نشسته بود و چشم هاش رو مثل من به گل های قالی دوخته بود، خیره شدم. موهای مشکی رنگش رو مرتب به سمت چپ شونه کرده بود. بابا نگاه خریدارانه ای بهش انداخت و آروم آروم از چایی داغ خورد؛ اما من حتی یه ذره هم چیزی از گلوم پایین نمی رفت. استرس بود یا هر چیز دیگه، داشت خفهم می کرد.

بابا با جدیت گفت:

- دختر من یه بار دست یه آدمی سپرده شد که لیاقت داشتنش رو نداشت. آدمی که بی لیاقتیش رو فهمید؛ اما همه چیز رو با خود خواهیاش نابود کرد. دخترم رو، زندگیش رو، گذشته و آینده اش رو نابود کرد. نمی خوام تو رضای دوم باشی!

سرش رو بلند کرد و به بابا خیره شد. آروم زمزمه کرد:

- نیستم. من مثل اون نیستم.

بابا سکوت کرد. من به مادر و پدرش خیره شدم و مامان زیر لب زمزمه کرد:

- امیدوارم.

فرامرز برای اولین بار توی تاریخ سکوت کرده بود و فقط به دهن بابا خیره شده بود. بعد از چند دقیقه از منگی دراومد و گفت:

- حسین؟! حسین اومده بود اینجا و شما به من هیچی نگفتید!؟

سرم رو پایین انداختم. فرامرز عصبی دستش رو داخل موهاش کشید و از جاش بلند شد. بابا هیچی نگفت. همیشه در مقابل فرامرز سکوت می کرد و ای کاش نمی کرد تا این قدر پررو نمی شد! ماما چایی رو روی زمین، جلوی فرامرز گذاشت و گفت:

- مگه بنده خدا گناه کرده؟! اومد خیلی رک حرفش رو زد. خیلی هم پسر خوبیه.

فرامرز محکم روی دستش کوبوند؛ جوری که من به جای اون دردم گرفت.

- مادر من! من این آدم رو می شناسم. این همون کسیه که دیروز باعث وبانی بدبختیای دختری شد. گفتم یکی رو پیدا کنید که بتونه این آبروریزی رو جمع کنه. حالا چی شد؟ کسی رو آوردید که خودش باعث وبانی آبروریزیه.

بابا اخمی روی صورت چروکیده اش نشوند. آب دهنم رو قورت دادم. خب، مثل اینکه اوضاع وخیم تر از حد ممکن بود. ماما با جدیت در جواب فرامرز گفت:

- حسین هیچ تقصیری نداره، هیچ تقصیری! فهمیدی یا نه؟ سوء تفاهم های گذشته هیچ ربطی به این بچه نداره. هر چقدر که شهناز بی گناهه، حسین هم همون قدر بی گناهه.

امروز حالم از همون صبح افتضاح بود. حس می کردم ریتم قلبم هی بالا و پایین می رفت و لرزش دست هام معلوم بود. نمی دونم این استرس و دل شوره ای که به جونم افتاده بود، منشأ دقیقش کجا بود؟

بابا بهم یک هفته فرصت داده بود تا خوب فکر کنم و امروز روز آخر بود. نمی دونم این گیجی ناشی از استرس بی موقع رو چطوری دفع کنم.

نمی دونم توی این شیش روز داشتم چی کار می کردم که الان به فکر این افتادم که به حسین فکر کنم.

من از رضا ضربه خوردم؛ ضربه ای آهسته ای نبود که جاش با گذشت یک سال خوب بشه. اعتمادم رو نسبت به همه از دست دادم. به خاطر اون یک سال نیومدم روستا تا به وقت نبینمش، دلم نلرزه.

و اما حسین... شاید تنها کسی که بعد از من مظلوم شناخته شد، اون بود. از هر لحاظ حسین از رضا سرترا بود؛ اما قلبی که شکسته و خدشه‌دار شده بود، کاری به جذابیت نداشت؛ داشت؟ اما از لحاظ اقتصادی حسین بیکار بود؛ کاروبار نداشتن یعنی آینده‌ای نامعلوم و مبهم. همچنین سربازی هم نرفته بود. خب، آینده ساختن با حسین یه ریسک بزرگ محسوب می‌شد. پس... .

- خب؟

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم ور رفتم. ای خدا! چی کار کنم؟

مامان لبخندی به روم زد و زمزمه کرد:

- می‌خوای چی کار کنی؟ قبول می‌کنی یا...؟

واقعاً دودل بودم، حسین پسر خوبی بود؛ اما از لحاظ موقعیت اجتماعی، خب...

- نمی‌دونم مامان. همه‌ش استرس دارم. فکر می‌کنم تصمیمم غلطه.

مامان ابروش رو بالا انداخت. ای کاش هیچ‌وقت این‌قدر خشک و جدی نبود تا ازش بترسم و نتونم موقعیتی رو که توش هستم براش توضیح بدم! خشک و جدی بودنش مانع راحتی من بود.

- ببین شهناز! نمی‌گم ببین دلت چی می‌گه؛ چون دل هیچ‌وقت با عقل در یک راستا نیستن. پس ببین مغزت، ذهنت، افکارت چی می‌گن. آیا ذهنت حسین رو قبول داره یا نه؟ بعد برو ببین دلت چی می‌گه. چون اگه با عقل تصمیم بگیری، آینده‌ت رو تضمین کردی؛ اما اگه با دلت تصمیم بگیری، نابودش کردی!

مردمک چشمم روی صورت چروک و پیرشده‌ی مامان چرخید. عقلم... خب مشکل همین جاست؛ نمی‌فهمم عقلم چی می‌گه. دلم داره واسه خودش فرمانروایی می‌کنه.

- عقلم می‌گه...

مامان منتظر به لب‌هام چشم دوخت. آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

- نه.

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو بلعیدم. خدا به خیر کنه با این وضع زندگی! می دونستم مامان تا حالا جواب منفی رو به حسین و خانوادهش داده. استرس داشتم؛ می ترسیدم نکنه دیوونه بازی دربیاره و بدبخت بشم. از شر به پاشدن دوباره می ترسیدم. رضا کم روستا رو به هم نریخت. حالا حسین...

محمد این روزها بیشتر از قبل می رفت بیرون و با هم سن و سالاش بازی می کرد. کلاس دوم دبستان بود و با اون خط کج و کوله اش برای دختر همسایه نامه می نوشت. با ذوق مداد رو برمی داشت و آروم آروم روی صفحه کاغذ می نوشت و پایین نامه هم یه قلب با یه تیر می کشید. کسی نمی دونست فکر می کرد پسر هشت ساله شکست عشقی خورده!

فرامرز نسبت به قبل آروم تر شده بود؛ دیگه دعوا راه نمی داخت و جدیداً عجیب توی فکر فرو می رفت؛ جوری که حتی به شال عقب رفته ی محبوبه و شیطنت های زیر زیرکی مائده گیر نمی داد. من این اخلاق جدیدش، آروم بودنش رو بیشتر دوست داشتم تا قلدر بازی و دعوهاش. اما سکوتش... نمی خواستم به این فکر کنم که آرامش قبل از طوفانه.

و یکی از چیزهایی که توی زندگیم تغییر کرده بود و بیش از حد به چشم می اومد، تغییر رفتار مامان بود؛ دیگه زیاد خشک و رسمی نبود، مهربون تر شده بود. شاید هم فهمیده بود که با رسمی بودن، تنها ما رو از خودش دور می کنه و این به ضرر خودش. و چقدر دیر فهمیده بود! باید زندگی من نابود می شد تا می فهمید؟

نمی دونم چقدر مشغول فکر کردن بودم؛ اما وقتی به خودم اومدم که از بیرون صدای دعوا و فریاد می اومد و قلبم از فکرای که توی ذهنم بالا و پایین می شدن لرزید.

از بالکن با هول و ولا بیرون اومدم. مامان با استرس نگاهم کرد. اشک به چشم هام هجوم آورد. خداجون خودت مراقبم باش! من نمی خوام دوباره از این زندگی نحس ضربه بخورم. نه نمی خوام! صدا نا آشنا بود؛ تا به حال یک یا دوبار بیشتر این صدا رو نشنیده بودم. پا تند کردم و به سمت در خونه حرکت کردم. فرامرز جلوی در بود و مانع دیدن من می شد؛ اما من به زور هم که شده باید می دیدم. فرامرز متوجه حضور من نشده بود.

- خواهر من حق انتخاب داره. برادر تو لایق زندگی با خواهر من نیست. نه کار داره نه سربازی رفته. انتظار داری دودستی تقدیمش کنم به برادر بیکار و بی عار تو؟!

هادی بود، برادر کوچیک تر حسین. خوب می دونستم که چه آدم شر و نحسیه. بارها اون رو یواشکی با خواهر ناتنیم، حکیمه، دیده بودم. خوب می دونستم دردش چیه؛ اگه ازدواج من و حسین به هم می خورد، بابا هم حکیمه رو به هادی نمی داد.

فرامرز رو کنار زدم. باز اون روی سرکشم طغیان کرده بود. از چند پله خشتی و سیمانی پایین اومدم و روبروی هادی ایستادم. جا خورد. انتظار نداشت خودم پیام. فکر می کرد توی یه لونه موش قایم می شم. حالا که هادی ادبش رو خورده بود با یه لیوان آب روش، چرا من با ادب باشم؟

- چته؟ ها؟ نصفه شبی اومدی دم خونه و دادوبیداد راه انداختی. تو کی هستی اصلاً که به خودت اجازه دادی بیای دم خونه ی ما؟!

انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش نزدیک بود گریه بگیرم. می تونم بعداً گریه کنم، الان باید از حقم دفاع کنم؛ حقی که هیچ کس حق نداره ازم بگیرتش! هادی به خودش اومد، اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بست.

- دور برت نداره شهناز خانم! تو باید بیای دست و پای حسین و خانواده مون رو بیوسی که لطف کردیم و حاضر شدیم بیایم خواستگاری تو! وگرنه کی میاد تو رو می گیره؟ تویی که رضا نخواستت، چرا باید برادر من بخوادت؟ الان هم فقط به خاطر برادرم و حکم...

مکثی کرد و بهم خیره شد. می خواست سوتی بده. خوب شد که فرامرز هنوز گیج خواب بود و درست نمی فهمید که چی شده؛ اما من که می دونستم، چرا باید در مقابل این مردک پرادعا سکوت می کردم؟ انگشتش رو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

- برادر من یه آدم احمقه! عاشق تو شده. از حسین همچین چیزی بعیده. نمی خوام که به خاطر تو زندگیش رو نابود کنه.

فرامرز اخمی کرد. تا خواست جلو بیاد، جلوش رو گرفتم و به سمت در فلزی خونه هلش دادم. این بحث بین من و هادی بود؛ فرامرز نباید قاتی می شد. بی خیال محرم و نامحرم بودن شدم و انگشت اشاره‌ش رو محکم گرفتم و با تمسخر گفتم:

- مطمئنی فقط نگران برادرتی؟! نگران خودت و حکیمه نیستی اون وقت؟! -

فرامرز با صدای دورگه شده و پر از بهت پرسید:

- چی می گی شهناز؟! -

مامان «هین»ی کشید و مائده به صورتش چنگ زد. چقدر خوب بود که حسام و محبوبه خونه نبودن؛ دلم نمی خواست این صحنه‌ها رو می دیدن. به سمت مامان برگشتم و با فریاد گفتم:

- مگه دروغ می گم؟! این آقا که روبروی من ایستاده، یه درصد هم نگران برادرش نیست، حتی یک درصد! اون نگران آینده خودش و حکیمه ست.

به سمت هادی چرخیدم و دست به سینه نگاهش کردم. روی پله ایستاده بودم و تقریباً هم قد بودیم. با تمسخر ادامه دادم:

- مگه نه آقای به اصطلاح عاشق؟! نگران خودت و حکیمه‌ای؛ چون خوب می دونی اگه من حسین رو رد کنم، نه مادرت و نه پدرت دوباره در خونه‌ی ما رو نمی زنی برای حکیمه و پدرم هم عمراًً بذاره تو و حکیمه از دواج کنیند. فکر نکن خیلی باهوشی و با رفت و آمدای یواشکیت کسی متوجه رابطه تو و حکیمه نمی شه.

به سمت در خونه حرکت کردم. حقش بود! باید این رو می گفتم تا بفهمه که دنیا دست کیه!

دستم رو کلافه داخل موهام کشیدم و از سر ناچاری فریاد زدم:

- مامان خواهش می کنم بس کن، خواهش می کنم!

اخمی روی چهره چروکیده‌ش نشوند و کف دستش رو محکم روی زمین کوبید. خدایا تو یه کاری کن! واقعاً کشش ندارم، تحمل ندارم. خسته‌م خدا!

- شهناز! یه نگاه، فقط یه نگاه به اطراف و اطرافیانت بنداز. ببین کل روستا پر شده از اسم تو و رضا و حسین. باشه باشه، می‌گیم رضا گناهکار، تو گناهکار، گناه اون پسر بیچاره چیه؟ وقتی که تنها گناهش اینه که عاشق توی بی‌لیاقت شده.

گوشم پر شده بود از این حرف‌های بی‌سروته. به من چه که کل روستا دارن پشت سرمون حرف می‌زنن؟ اصلاً بذار این قدر حرف بزنی که جونشون دربیاد. بعضی وقتا خندهم می‌گرفت. اگه من و رضا جدا نمی‌شدیم، درباره چی می‌خواستن صحبت کنن؟

از جام بلند شدم و اهمیتی هم به مامان که داشت خودش رو می‌کشت ندادم. به سمت بالکن، همدم همیشگی، حرکت کردم و رفتم تا آروم بگیرم، تا به آرامش برسم. در شیشه‌ای رو کنار زدم و وارد بالکن شدم. باد به آرومی موهام رو نوازش می‌کرد. حرفای مامان دوباره توی سرم پیچید:

«همه می‌گن چرا شهناز حسین رو رد کرد، چرا رضا شهناز رو رد کرد. نکنه دختره یه عیبی داره که نامزدش اینو رد کرده. اگه مشکلی نداره چرا حسین رو رد کرده. نکنه هنوز چشمش دنبال رضاست. شهناز از خر شیطان بیا پایین. رضا دیگه بر نمی‌گرده. اگه هنوز یه درصد امید داری که برگرده، اینو بدون که حتی اگه رضا هم برگرده، من اجازه نمی‌دم باهاش ازدواج کنی. اون پسر لیاقت خودشو یک بار ثابت کرد و فهمیدیم بی‌لیاقت تر از اون کسی نیست. این آخرین نصیحت منه. تا دیروز قبول کردم و گفتم باشه، نمی‌خواد با حسین باشی؛ اما امروز، وقتی حرف‌های بقیه رو شنیدم، فهمیدم که اشتباه کردم.»

دستم رو مشت کردم. اشک توی حدقه چشمم چرخ می‌زد. آب دهنم رو قورت دادم و روی زمین نشستم. نمی‌دونم چی درسته و چی غلط.

اگه بخوام... اگه بخوام به امید رضا بمونم، در اصل یه احمق به تمام معنایم. مامان راست می‌گه؛ رضا رفته و دیگه بر نمی‌گرده. اون مرد زندگی نبود.

اما حسین... حسین هم مرد زندگی نبود؛ نه کار داشت و نه بار. به چیش دل خوش می‌کردم؟ به حسی که معلوم نبود هوسه یا عشق؟

انگار فقط کسایی به پست من می‌خورن که بی‌لیاقتن. شاید هم خودم... .

سرم رو توی دستام گرفتم و سعی کردم از هجوم فکرای بیهوده جلوگیری کنم؛ اما نمی‌شد. اونا جزئی از زندگی منن. اگه امروز تصمیم نگیرم، کی تصمیم بگیرم؟ فرداهایی که نامعلومن؟ امروزی که مبهمه؟ و یا گذشته‌ای که انگار واسه خودم نیست. گذشته‌ای که انگار جزئی از زندگی من نیست. گذشته‌ای که هیچ چیز ازش نمی‌دونم. همه‌ش شده یه علامت سؤال. چرا رضا؟ چرا من رو ترک کرد؟ مگه چی شد؟ من کاری کردم؟ یا اون دل زده شد؟ گفت عکس، چه عکسی؟ عکسایی که هیچ چی ازشون نمی‌دونم.

امروز... امروزی که دارم نابودش می‌کنم. شاید... شاید واقعاً باید به حرف‌های مامان گوش کنم.

حسین مرد زندگی نیست، پول نداره، کار و بار نداره. می‌تونه خوشبختم کنه؟

واقعاً زندگی مبهم بود. هیچ چیز ازش نمی‌دونم و عجیبه که این زندگی برای منه و حق مالکیت دارم. برگشتم و به حال نگاهی انداختم. مامان با چشم‌هایی که از شدت خستگی باز نمی‌شدن، مشغول پاک کردن برنج بود. موهاش دورش به صورت نامرتب ریخته شده بود و دست‌هاش گاهی اوقات می‌لرزیدن.

مائده به تلویزیون خیره شده بود؛ اما معلوم بود ذهنش هزارجا داره چرخ می‌زنه. موهای قهوه‌ای رنگ مایل به مشکیش رو بافته بود و مثل همیشه لباس‌های معمولی به تن داشت.

محمد توی دنیای خودش بود؛ چیزی از دنیای من و امثال من نمی‌دونست. با ماشین و اسباب‌بازی‌هایی که بقیه بچه‌ها نمی‌خواستن، سر می‌کرد. نمی‌دونم چندوقته که بهش توجهی نکردم، باهاش بازی نکردم. این قدر که...

حسام طبق معمول توی کوه بود و مشغول چرا.

وقتش نیست که خانواده‌م رو به آرامش برسونم؟ وقتش نیست که قبول کنم که یه شکست خورده‌م؟ وقتش نیست که به خودم بفهمونم اگه امروز حسین من رو خواست، فردا دیگه حسینی نیست؟ وقتشه که به خودم بفهمونم که من باید یه زندگی جدید رو شروع کنم؛ بدون رضا.

مامان با افتخار، بابا بی حس، مائده با اخم و فرامرز با شادی نگاهم کردن؛ اما من بغض داشتم. من دلم
یه بغض می خواست و یه چشم که بهم بفهمونه تا ابد باهاتم.

زندگی جدیدم از همین لحظه شروع شد. زندگی بدون یاد و فکر و حضور رضا و عمه و زهرابانو و
بقیه. زندگی جدیدی با حسین. زندگی که باید قبولش کنم. باید قبول کنم که رضا بی خیال منه و من
باید بی خیالش باشم. رضا یه روزی تموم خیال من بود؛ اما حالا... .

به انگشتر ساده‌ی توی دستم نگاه کردم. سعی کردم بغضم رو قورت بدم. نمی‌شد! سخت بود که بغض
داشته باشی و نتونی گریه کنی؛ به خاطر آبروت، به خاطر حفظ شخصیتت. اگه فقط به خاطر خوشحالی
مامان و بقیه نبود، این مجلس مسخره رو به هم می‌زدم.

من دارم قمار می‌کنم. سر یه میز نشستم و دارم با رضا و حسین سر زندگی‌م دوئل می‌کنم. می‌جنگم و
معلوم نیست که من برنده‌م یا حسین و یا رضا.

با صدای بابا به خودم اومدم.

- شهناز دخترم! آقا حسین رو راهنمایی کن به حیاط پشتی.

از جام بلند شدم. به سمت بالکن حرکت کردم و با دست اشاره کردم. سعی کردم به قلبم که تیر
می‌کشه بی توجه باشم. باید آروم باشم. باید بخندم تا نفهمن باختم.

حسین روی نیمکت نشست و زمزمه کرد:

- اینکه پیدات کردم یه هنر بزرگه. اینکه قبولم کردی.

- اینکه همدیگه رو پیدا کردیم هنر نیست، اینکه همدیگه رو داشته باشیم هنره.

که انگار من و رضا کاملاً بی‌هنر بودیم. سرش رو پایین انداخت.

- صحیح.

بهم خیره شد. جرئت نداشتم به چشم‌هاش نگاه کنم؛ همه‌ش صحنه‌هایی که با رضا حرف می‌زدم
جلوی چشمم می‌اومد. وقتی که بهم گفت زندگی چیه، وقتی که گفت بی خیال باش. چرا خدا؟ چرا در
عرض یک‌سال زندگی‌م از این رو به اون رو شد؟ مگه من چندساله؟

- شهناز! من مثل رضا نیستم. من مثل اون، بی وفا و بی لیاقت نیستم. خیلی وقته که توی آرزوی داشتنت دارم می سوزم. وقتی خبر نامزدیت رو شنیدم، خب... نمی دونی حالم چطوری بود. داغون، دیوونه. من نداشتمت. کسی رو که شبانه روز می پرستیدم، از دست دادم. خیلی راحت. داشتم کم کم بی خیالت می شدم که شنیدم رضا نامزدی رو به هم زده و بعدش خبرهایی که توی روستا پیچید و رفتن تو. توی این یک سال...

نمی تونستم تحمل کنم. با هر کلمه ش قلبم تیر می کشید.

- خیلی خب بسه!

با جدیت بهش خیره شدم. باید یه سری حرف ها رو می گفتم.

- ببین حسین! من آدمیم که توی گذشته م ضربه های زیادی خوردم. من عاشق رضا شدم؛ اما اون بی وفایی کرد. اون قید من رو زد، منم قیدش رو زدم.

نفسی عمیق کشیدم و با نگاهی بی حس بهش خیره شدم. منتظر بهم نگاه می کرد تا حرفم رو ادامه بدم.

- این حرفا رو نزدم به عنوان یه روضه، این حرفا رو زدم تا بفهمی که من یه بار طعم شکست و پس زده شدن رو فهمیدم و چشیدم. یه بار از عشقم گذشتم؛ اگه تو رضای دوم باشی، از تو هم می گذرم!

دست به سه*ینه بهش خیره شدم تا تأثیر حرفام رو توی صورتش ببینم. اخمی روی چهره ی معمولیش نشونده بود. با آرامش گفتم:

- حالا فکراتو بکن.

از جام بلند شدم و به سمت گل های باغچه حرکت کردم. آرام و با کمی خستگی به درخت تکیه دادم و به ماه خیره شدم؛ مثل اون شب خواستگاری رضا اصلاً خاص نیست. هیچ چیز امشب، مثل شب خواستگاری رضا نیست؛ نه ماه، نه من.

- من به خاطر داشتن تو هر کاری که بتونم می‌کنم. سعی می‌کنم توی زندگی نه ناراحت کنم و نه مشکل حادی برات پیش بیارم. اینکه من و رضا رو باهم یکی می‌دونی یه کم برام سنگینه.

به سمتش برگشتم. اخم‌هاش توی هم بود و جدیت توی چشم‌هاش موج می‌زد. انگار طلبکار بود.

- باید سنگین باشه! باید اون قدر سنگین باشه که مثل بختک روت باشه. یادت نره که یه بار از زندگیم گذشتم، از تو هم می‌تونم. اینا فعلاً همه‌ش حرفه؛ پای عمل برسه، بیشتر برات سنگین تموم می‌شه.

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت راه‌پله حرکت کردم. باید قید گل‌ها رو می‌زدم. توی زندگی جدیدم باید قید خیلی چیزا رو می‌زدم؛ حتی قید خودم رو.

بابا منتظر نگاهم کرد. مامان دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و فرامرز با نگاهی بی‌حس به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- قبوله.

مامان کل کشید و محمد با شادی این‌ور و اون‌ور دوید. خاتون، مادر حسین، حلقه ساده‌ای رو درآورد و به سمت حسین گرفت. بابا آروم لب زد:

- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

نمی‌دونم. زندگیم کلاً روی هوا بود. بعد از این که رضا زندگیم رو پاشوند، حالا برای دومین بار حس می‌کنم با دست‌های خودم دارم می‌رم توی چاه. مشکل من کارنداشتن حسین بود. حسین کار نداره و آینده مبهمم چطوری تأمین می‌شه؟ گذشتم به اندازه کافی سیاه هست؛ اما اگه آینده‌م هم سیاه بشه چی؟

مأده زیر لب زمزمه کرد:

- اشتباه کردی.

- نمی‌خوای ببینیش؟

زردآلو رو توی دهنم گذاشتم و با سؤال به مامان خیره شدم. ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- چیو؟! کیو؟! کجا؟

چشم‌های مامان در کسری از ثانیه درشت شد. با صدای جیغ جیغوش داد کشید:

- مگه مائده بهت نگفت؟

مائده چی رو باید بهم می‌گفت؟ مگه چی شده بود؟ نکنه رضا اومده روستا؟ وای بدبخت شدم. من اصلاً آمادگی ندارم تا رضا رو ببینم. ای خاک بر اون سرت شهناز. این یه سال چه غلطی می‌کردی؟ دست‌پاچه از جام بلند شدم و گفتم:

- خاک بر سرم چی شده؟!

مامان چشم‌غره تویی بهم رفت و ادام رو با دهن کجی در آورد.

- خاک بر سرم چی شده؟! دختر چی می‌خواستی بشه؟ خاتون ناهار دعوت کرده. ساعت دو ناهار می‌خورن. الان یک‌ونیمه. پاشو ببینم. پاشو!

پوفی کشیدم و دستم رو کلافه توی موهام کردم. خدایا بگم چی کارت نکنه مائده. من که می‌دونم از شدت حرصت بهم نگفتی. آخه دختر تو چرا با حسین نمی‌سازی. از جام بلند شدم و گفتم:

- باشه، الان می‌رم مامان.

به سمت اتاقم راه افتادم و مانتوی ظریف و خوش‌دوختی رو که خاتون بهم داده بود پوشیدم. شنیده بودم برادر حسین خیلی پولداره؛ زنش هم نرگس بود. اصلاً باید یه جووری من و این نرگس فامیل بشیم. خدا کنه همین نرگس باعث بشه نامزدی من و حسین به هم بخوره؛ چون مثل سگ پشیمونم. البته برادر حسین، دوین، یه پل برای رسیدن خواسته‌هام هم بود. اگه حسین بره و پیش اونا کار کنه، دیگه مشکلی ندارم.

دستم رو به سمت رژ لب کالباسی بردم؛ آروم روی لب‌هام کشیدم و به این فکر کردم: «سختی‌ها تموم شه، سیاهی‌ها می‌ره و روز سفید میاد.» می

شالم رو محکم گوله کردم و روی زمین نشستم. سرم رو داخل دست‌های لرزونم گرفتم. به خودم امیدواری دادم که همه‌ش یه خواب باشه. همه‌ش یه کابوس باشه و وقتی که بیدار شدم، همه‌چیز تموم شده باشه. اما نه خواب بود، نه کابوس؛ زندگی من بود. قلبم درد می‌کرد و تیر می‌کشید. من مگه فراموشش نکرده بودم؟ چرا الان... الان که دوباره دیدمش، حالم این قدر بد شده؟

مائده در رو باز کرد و سراسیمه وارد شد و بهم نگاه کرد. سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

- دیدیش؟

پوزخندی زد. آره، کابوس زندگیم رو دیدم. کسی رو که به خاطرش شب و روز نداشتم دیدم. اون لعنتی رو دیدم! جوابی به سؤال مائده ندادم. حالم بد بود و حس می‌کردم چیزی تا انفجارم نمونده. یادم نمیره نگاهی که بهم انداخت، ابرویی که بالا انداخت و چشم‌هایی که به انگشترم میخ شده بودن.

مائده دست‌های لرزونم رو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- خیلی خب آروم باش. شهناز! چیزی نشده. تو یک‌ساله که فراموشش کردی و دلیلی نداره که الان یهو هنگ کردی و داری می‌لرزی. تو متأهلی شهناز! تا وقتی که حسین هست، نه رضا و نه هیچ‌کس دیگه نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه.

فکم می‌لرزید. اصلاً فکر نمی‌کردم دیدن رضا همچین شوکی بهم وارد کنه. خیلی عوض شده بود؛ خیلی خیلی هم عوض شده بود.

از جام بلند شدم و دور اتاق راه رفتم. باید یه فکری بکنم. همیشه همین‌جوری دست روی دست بذارم و... و...

به انگشترم خیره شدم؛ ساده و شیک. البته خاتون گفت که این انگشتر رو بعد از عروسی درمیاره. چشم‌هام گشاد شد. آره خودش! خودش! به سمت در اتاق حرکت کردم که مائده با بهت گفت:

- چی شده؟! چرا یهو قاتی کردی؟ وقت جواب‌دادن نداشتم. در رو باز کردم و وارد حال شدم. مامان و بابا گوشه‌ای نشسته بودن و فرامرز و محمد هم داشتن با اسباب‌بازی‌ها ور می‌رفتن. حسام گوشه‌ای خوابیده بود و محبوبه هم داشت چایی درست می‌کرد. بابا بهم خیره شد و آروم پرسید:

- چی شده؟

یه کم تو ذهنم دو دوتا چهارتا کردم و بعد با لحن محکمی که ازم بعید بود گفتم:

- من تصمیم گرفتم که عروسی رو جلو بندازم؛ یعنی تقریباً یک ماه دیگه.

چشم‌های مامان گرد شد. فرامرز پوزخندی زد و بابا گفت:

- منظورت چیه شهناز؟!

دست به سینه بهش خیره شدم.

- منظورم کاملاً مفهومیه بابا. من می‌خوام سریع‌تر برم سر خونه و زندگی خودم.

فرامرز اسباب‌بازی رو به گوشه‌ای پرت کرد و جلوم ایستاد. با تمسخر گفت:

- خونه و زندگی؟! خیلی جالبه! حسین حتی خونه هم نداره که تو بخوای توش زندگی کنی، بعد

ادعای مالکیت هم می‌کنی؟

نفسم رو فوت کردم. پررو بود؛ خیلی هم پررو بود!

- به هر حال اون شوهر منه. منم تصمیم گرفتم که زودتر ازدواج کنم.

- اون وقت می‌شه بدونم این تصمیم رو خودت گرفتی یا با حسین؟

با اعتماد به نفسی که واقعاً توی اون موقع بعید بود گفتم:

- تصمیم من، تصمیم حسین هم هست.

به مامان و بابا که شوکه به من و فرامرز نگاه می‌کردن، خیره شدم. می‌دونم درخواستم چندان منطقی

نبود؛ اما باید برای نگه‌داشتن زندگیم و دوربودن از رضا تلاش می‌کردم.

حسین پلک‌هایش رو باز بسته کرد. مبهوت بهم خیره شده بود. با تعجب زمزمه کرد:

- یعنی چی که سریع ازدواج کنیم؟! منظورت چیه؟!

وای خدا! حالا باید برای این توضیح می‌دادم؟ سروکله‌زدن با مامان و بابا و فرامرز برام کم بود، حالا با حسین هم سروکله بزنم؟ آروم و شمرده‌شمرده زمزمه کردم:

- باید سریع ازدواج کنیم! چیز نامفهومی گفتم؟ نه.

توی نی نی چشم‌هاش، شوک و همچنین بهت‌زدگی رو می‌دیدیم. نباید ریسک می‌کردم؛ باید با یک تیر، مستقیم به هدف می‌زدم.

- نکنه ازم زده شدی؟ یا من فقط برات یه بازیچه‌م؟

چشم‌هاش در کسری از ثانیه گرد شد. هول شده گفت:

- نه نه! هرگز. فقط من یه کم... خب... اصلاً مهم نیست. هرچی تو بخوای. می‌خوای تاریخ رو کی بندازیم؟

نیشخندی زدم و از بالکن، به خونه‌ی عمه که کاملاً معلوم بود نگاهی انداختم. نمی‌ذارم زندگیم رو نابود کنن. برگشتن رضا اون هم بعد از یک سال، درست بعد از نامزدی من و حسین، کمی شک‌برانگیز بود. من یه منِ تازه‌م، نمی‌ذارم این من هم بشکنه. پوزخندی زدم و گفتم:

- یک‌ماه دیگه.

مامان نگاه پر از افسوسی بهم انداخت. مانتوی ساده سفیدرنگ و شال سفید پوشیده بودم. بیشتر شبیه روح شده بودم تا یه زنی که می‌خواست برای عقد بره محضر. مائده از توی آینه همون‌طور که کرم رو روی پوستش می‌مالید گفت:

- خب، لباس تو دربیار تا برای فردا خراب نشه.

مامان طعنه زد:

- اگه این قدر هول‌هولکی تصمیم نمی‌گرفتی، یه لباس خوب گیرت می‌اومد. دختر جون! مگه هولی که هنوز یه ماه نگذشته گفتمی می‌خوام عروسی کنم؟ الان همه‌ی مردم می‌گن این دختره خواستگار ندیده‌ست، ندیدبدیده. منتظر بود یکی بیاد خواستگارش، بپره بغلش و بگه من همینو می‌خوام!

بی توجه به حرف‌ها و نصیحت‌های مامان، شالم رو در آوردم و مرتب روی جالباسی انداختم. مردم چرت‌وپرت زیاد می‌گن. اگه به مردم باشه، من نه می‌تونم با رضا ازدواج کنم، نه با حسین. بدون شنیدن حرف‌های مردم به زندگی خودمون ادامه می‌دیم.

مانتو رو از تن ظریف و لاغر در آوردم و روی زمین دراز کشیدم. فردا می‌رفتیم محضر. الان هم که ساعت دو بعدازظهر بود و خواهر حسین، پرستو، رفته بود و برام مانتو و شال و کیف و کفش ستش رو خریده بود و فرستاده بود روستا. با اینکه اعتماد کردن به شخص مذکری، اون هم با گذشته‌ی نحس من، بی‌نهایت سخت بود؛ اما خراب کردن آینده‌م با حرف مردم، برام بی‌نهایت سنگین بود.

مانتو رو آروم لمس کردم؛ لطیف بود. لبخند محوی روی لب‌هام نشست.

از تصمیمم پشیمون نبودم، اتفاقاً به نفعم بود. همون‌طور که داشتم به مانتو نگاه می‌کردم، صدای هراسون مائده رو شنیدم.

- شهناز، شهناز بلند شو بدبخت شدیم.

نگاهی به مائده انداختم. دست‌هاش می‌لرزیدن و چشم‌هاش ترس و وحشت رو فریاد می‌زد؛ اما من آروم بودم. شاید آرامش قبل از طوفان بود.

- چی شده؟!

بازوم رو محکم گرفت. با ترس‌ولرز زمزمه کرد:

- رضا... رضا جلوی در بود. حالش اصلاً خوب نبود. گفت بهت بگم بری سر قبرستون، وگرنه کل روستا رو به هم می‌ریزه.

چشم‌هام گشاد شد. رضا؟! توی دلم یه استرس لعنتی به وجود اومد. نه نه! امکان نداره. من دوباره زندگی‌م رو نمی‌بازم. از جام بلند شدم. قبرستون نزدیک خونه‌مون بود. سریع به سمت در حرکت کردم که مائده گفت:

- به حسین خبر بدم؟

با صدای پر از لرزش مشهود گفتم:

- نه نه! اصلاً!

با دو به سمت قبرستون حرکت کردم. هوا سرد نبود؛ اما من سردم بود و می لرزیدم. دیدمش! موهای پریشونش توی هوا در حال رقصیدن بود. لباس هاش نامرتب بود. آب دهنم رو قورت دادم و آرام به سمتش رفتم. زمزمه کردم:

- چی از جونم می خوای؟

به سمتم برگشت. سفیدی چشم هاش قرمز شده بود. یه قدم به سمتم اومد که گفتم:

- جوابمو بده!

سرش رو پایین انداخت. از شنیدن صدایش روحم خراش برداشت.

- شهناز، من... من پشیمونم...

زدم زیر خنده. با صدای بلند می خندیدم.

- گند زدی به زندگیم و می گی پشیمونم؟ حالا؟ الان که دارم ازدواج می کنم؟

هیچ چی نگفت. با بی رحمی ادامه دادم:

- خیلی ترحم برانگیزی! خیلی! فکر می کنی من همون شهناز یک سال پیشم؟ نه جانم! من عوض شدم، احساسم مرده. می دونی چقدر برام سخته که به حسین اعتماد کنم؟ می دونی همه ش می ترسم که ولم کنه؟ همه ش به خاطر توئه.

- شهناز! تو فقط برگرد. به خدا همه چیزو عوض می کنم. فقط فردا نرو محضر. منو ببخش.

پوزخندی زدم و راهم رو به سمت خونه کج کردم.

- اگه می خوای ببخشم، باید ازدواج کنی.

با بهت نگاهم کرد. صدای لرزونش رو شنیدم.

- ازدواج کنم؟! لعنتی من بدون تو نمی تونم و اون وقت...

ازش فاصله گرفتم. صدای «شهناز» گفتنش رو شنیدم؛ اما من اون شهنازی که صداش می زد نبودم. عوض شدم. من اون شهنازی شدم که برخلاف میلش عمل می کنه و برای داشتن آرامش به هر ریسمانی چنگ می زد. من شهناز شده بودم. بزرگ شده بودم و قرار بود مردی رو به آتیش بکشم که یک سال پیش نابودم کرد. تموم شده بود؛ راب-طه من و رضا تموم شده بود و یکی باید این رو به رضا ثابت می کرد. و اون کس من بودم.

در خونه رو بستم و تازه متوجه شدم که ساعت چند زدم بیرون. دوازده شب! پوزخندی روی لبهام نشست. مائده نشسته خوابش برده بود و بقیه انگار از این همه هیاهو دور بودن. هیاهویی که... روی تشک دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. به چوب‌های سقف خیره شدم. فردا؛ یادش هم بهم دهن کجی می کرد. من هنوز نمی دونم جایگاه حسین تو زندگیم چیه.

- بهش فکر نکن.

کردم خوابیده؛ اما... صدای فرامرز بود. فکر می

- رفتی بیرون، غیرتم اجازه نداد خواهری که به خاطرش یک ساله دارم تیکه و کنایه می شنوم با اون بی**** تنها روبرو بشه. اومدم پشت سرت. خوب جوابشو دادی؛ اما...

سکوت کرد و زمزمه‌ش رو شنیدم که گفت:

- بخواب.

و بعد پتو رو روی سرم کشید.

آخرین امضا رو روی دفتر زدم. تموم شد؛ رسماً و شرعاً.

عاقده تبریک ساده‌ای بهمون گفت و از جام بلند شدم.

حسین که با دمش گردو می شکست و من... دروغ بود که بگم خوشحال نیستم؛ ته دلم شادی رو حس می کردم.

دستی به مانتوم کشیدم. مامان بغلم کرد. صمیمانه بهم تبریک گفت و من لبخند زدم. بابا صورتم رو بوسید و من لبخند زدم. فرامرز دستم رو فشار داد. تو چشم‌هاش خوشحالی رو دیدم و لبخند زدم. مائده سکوت کرد و فقط لبخند زد و من، لبخند زدم.

کارهای عروسی زودتر از اونچه که من و حسین فکر می‌کردیم پیش رفت. با توافق دوتامون، عروسی رو توی خونه‌ی ما می‌گرفتیم و حنابندون رو توی خونه‌ی حسین.

توی این چندمدت هیچ خبری از رضا نبود. کم آورده بود؟ نمی‌دونم. چندین بار فرنوش رو دیده بودم؛ اما فقط در حد سلام و علیک، دیگه هیچ.

به دختر توی آینه‌نگاهی انداختم؛ رژ لب قرمز رنگ روی لبش خودنمایی می‌کرد و چشم‌های قهوه‌ای روشنش از شدت خوشحالی برق می‌زد. مژه‌های فرخورده‌ش با ریمل حالت گرفته بود و گونه‌هاش سرخ شده بود. دختر توی آینه، شهناز شکست‌خورده‌ی دیروز نبود؛ شهناز سربلند و خوشبخت امروز بود. لبخندی به سمت دختر موفق داخل آینده‌پاشیدم و لباس سفیدرنگ دنباله‌دارم رو مرتب کردم. لباس عروسی که روش پر از نگین و منجوق بود و حریر نازکی به‌جای آستین قرار داده شده بود.

مائده به‌سمتم اومد و با هول‌وولا گفت:

- شهناز دختر! شنلت رو بپوش حسین اومد با فیلم‌بردار.

نفسی از سر حرص کشیدم و با کفش‌های پاشنه‌بلندم که صدای تلق‌تلقش روی زمین می‌اومد، به سمت در آرایشگاه حرکت کردم. با فیلم‌برداری مخالف بودم. آخه این مسخره‌بازیا چیه؟ حسین با دسته‌گل جلوی در آرایشگاه ایستاده بود. با صدای کفش‌هام سرش رو بالا آورد و یه لبخند زد. دو قدم جلو اومد و دسته‌گل رو بهم داد و به سمت در آرایشگاه حرکت کرد.

خشک شده بودم. همین؟! یه لبخند و یه دسته‌گل و تمام؟! مگه نباید از شدت بهت‌زدگی سرجاش می‌خکوب بشه، چشم‌هاش گشاد بشه و زیر لب بگه: «تو محشری دختر!»؟ نه نه! یه چیزی اینجا مشکل داره. یه نگاهی به آینه انداختم. نه، خوب شده بودم. آرایشگاه خوبی اومده بودم و به‌نظر خودم از سرم هم زیاد بود. خیلی شیک آرایشم کرده بود. پس مشکل از من نبود.

اما چرا اصلاً تعجب نکرد؟ چرا مثل این رمانا میخکوب نشد؟ آهی کشیدم و با تشر خانم فیلم بردار راه افتادم. آخرش مطمئنم افسردگی می گیرم.

سوار ماشین شدم و به سمت روستا راه افتادیم. حسین هی لبخند می زد و فکر من همه ش درگیر این بود که نکنه خوب نشدم؟ خوشگل شدم یا نه؟

آتلیه رفتیم. البته فقط یه عکس ساده کنار هم گرفتیم و بقیه ش هم ژست های ساده بود. دلیل این که حسین عکس هایی رو که می خواستم قبول نکرد تا بگیریم هیچ وقت نفهمیدم.

روی صندلی نشسته بودم و با دست خودم رو باد می زدم. همه داشتن می رقصیدن و من فقط نگاه می کردم. خسته بودم؛ از صبح هی این ور و اون ور بودیم. چرا این جشن لعنتی تموم نمی شه؟

مائده وارد اتاق شد. نگاهی پر از استرس بهم انداخت و آب دهنش رو قورت داد. یه چیزی شبیه به خنجر جگرم رو پاره کرد. به سمتم اومد که یکی بازوش رو گرفت و باهاش مشغول صحبت شد. کلافگی از صورتش می بارید.

نمی تونستم پیش بینی کنم چی شده، چه خبره و چه اتفاقاتی داره می افته. اما حال خوب نبود. نگاهی به ناخنای مانیکور شده نگاه کردم و لبخند مصنوعی زدم.

امشب باید خوشحال باشم؛ بالاخره خوشبختی بهم رو کرده بود. دنیا بهم لبخند زده بود و این قمار لعنتی رو برده بودم.

قمار یا دوئل؟ نمی دونم. برده بودم. مهم این بود که برنده یه بازی شدم که بازیکن هاش من و سرنوشت بودیم.

سرنوشتی که داشت بد می نوشت. چشم هاش رو بست و مشغول نوشتن شد. و نمی دونست که داره همه ی بدبختی هاش رو روی سرم می ریزه. اما من مبارزه کردم. بردم. من، دختر روستایی ساده بردم.

با یاد این فکرها لبخند عمیقی روی صورت من نشست. من برنده بودم؛ پس جای ناراحتی نیست.

- همیشه به خنده!

با شنیدن صدا نفسم گرفت. به سمت چپ برگشتم و نرگس رو دیدم. نرگسی که تا دیروز خواهرشوهر می شد و امروز جاری.

- ممنون... نرگس خانم.

کنارم ایستاد. صدایش کاملاً به گوشم می رسید.

- موافق نبودم که با رضا ازدواج کنی. می دونم که خودت هم می دونی. به خاطر مخالفتم رضا منو طرد کرد. منی که بزرگش کردم! بی خیال. نیومدم تا خاطرات گذشته رو به یادت بیارم. اومدم که برات آرزوی خوشبختی کنم. تلخ گفتم:

- منو لایق رضا ندونستید چون پایین بودم و بهتر از من براش ریخته بود، مخالف ازدواج من و حسین نشدید چون هم سطح منه؟ چرا مخالف نشدید؟

سکوت کرد و بهش خیره شدم. زن زیبایی بود. شاید بهتره بگم جذاب.

- حسین برادر من نیست شهناز، رضا برادر من بود. وظیفه منی که کم از مادر نبودم راهنمایی بود. ازم دور شد. توی اون لباس دنباله دار قرمز نفس گیر شده بود.

مأده ستم اومد و با ترس ولرز زمزمه کرد:

- زن رضا اومده!

چیز عجیبی نبود. یه کم شوکه کننده بود؛ اما منی که خوب می دونستم هیچ راهی برای بودن و ادامه دادنمون نبود، نه شوکه شدم و نه ناراحت. اتفاقاً خوشحال شدم. من بُردم و خوشبخت می شم؛ اما رضا دوئل رو باخت و یکی باید می بود تا اون رو از منجلاب بیرون بکشه.

از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم. خونه‌ی ما زیاد بزرگ نبود و فقط خانمها داخلش بودن. مراسم حنابندون آخر شب طبق رسمی که داشتیم برگزار می شد.

با دیدن خانم جوون و خوش چهره‌ای دلم شاد شد. معمولی و جذاب بود؛ مثل همه‌ی ماها. نه خاص بود و نه بد. خاص‌ها دوروبر ما نبودن.

لبخندی به روم زد. راب‌طه من و رضا رو می‌دونست و لبخند می‌زد؟

مائده کنار گوشم صحبت کرد:

- روانشناسه. خانواده خیلی اصیلی هستن.

پوزخند زد. مائده ادامه داد:

- دیبا... دیبا کاشانی. اسمشه. از فامیلای دور حسین اینا می‌شن؛ خیلی خیلی دور.

نگاهم رو از دیبا گرفتم و به سمت صندلی رفتم. خوشبخت بشن.

اما دروغ بود اگه می‌گفتم که دلم نسوخته. دیبا موردپسند نرگس بود، نه من ساده دخترِ یه روستایی.

دیبا‌ی روانشناسِ اصیل کجا و شهنازِ سیکلِ روستایی کجا؟

بغضم رو قورت دادم و توی دلم افسوس خوردم. نه به خاطر اینکه رضا رو از دست دادم، به خاطر اینکه

نخواستم پیشرفت کنم و به درجات بالا برسم. به خاطر اینکه...

تا به خودم اومدم، جشن تموم شده بود و حسین به در تکیه داده بود. نگاهم نمی‌کرد. مهم نبود.

اون قدر افکارم درگیر بود که سرد یا گرم بودن حسین حتی یک‌صدم هم برام ارزش نداشت.

از کنارش گذاشتم تا بریم سمت خونه‌ی بابای حسین. دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

- رضا بهم گفت که به قولم عمل کردم. قول وقراراتون چیه شهناز؟ اصلاً داری چی کار می‌کنی؟ شهناز

اگه همین شب اول زندگی‌مون...

پوفی کشیدم و به چشم‌هاش نگاه کردم. اصلاً حوصله نداشتم.

- مشکلی نیست. هرچیزی که بوده، مربوط به گذشته‌ی منه و تو توی گذشته‌ی من جایگاهی نداشتی

که بدونی یا نه. ما قدم گذاشتیم به آینده و هر اتفاقی تو آینده‌مون افتاد به تو مربوطه. فهمیدی؟

و از کنارش گذشتم.

دقیقه‌های آخر جشن بود. از شدت خستگی نمی‌تونستم پاهام رو تکون بدم. همه کادوهاشون رو داده بودن و کم‌کم داشتن می‌رفتن.

دیبا از همون وسطای جشن رفت و عمه اینا هم همراهش رفتن. دائماً گذشته‌ی نحسم رو با دیبا مقایسه می‌کردم؛ اما تنها نتیجه‌ش حسرت بود. ثمره‌ی عشق من و رضا، غم و ناراحتی بود.

حسین مشغول حرف‌زدن با برادرش بود و من تک‌وتنها روی صندلی نشسته بودم؛ هم به گذشته‌م فکر می‌کردم و هم به آینده‌م. آینده‌ای که به درخواست حسین قرار بود تو تهران بیفته.

تهران؛ فقط اسمش رو شنیده بودم، عکس‌هاش رو تو روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتابا دیده بودم. و حالا قرار بود اونجا بشه وطن دوم من. هم می‌ترسیدم و هم خوشحال بودم. ترسم از روی دل‌تنگی بود؛ اینکه برم تهران و اونجا تک‌وتنها و غم‌زده بیوسم.

خوشحالیم از این بود که از شر روستا و شهرهای کوچیک خلاص می‌شدم و می‌رفتم توی یه شهر بزرگ؛ توی یه شهر پر از امکانات خوب. شهری که ممکن بود مثل یه سراب باشه و یا یه باغ پر از گل‌های سمی، اما زیبا.

تهران... شهر خطرناکی بود؛ اما رفتنش به خطرش می‌ارزید.

مشغول خوردن صبحانه بودم. امروز قرار بود که سوار اتوبوس بشیم و بریم سمت تهران. حسین می‌رفت پیش برادرش کار کنه. دیگه نگرانی درباره بیکاربودن حسین نداشتیم؛ اما سربازی حسین هنوز مونده بود. بهم گفته بود که به خاطر شکستن پاش از رفتن به سربازی معاف شده؛ اما من باور نکردم.

حسین ساک‌ها رو جلوی در گذاشت. باید کم‌کم می‌رفتیم.

از جام بلند شدم، کت مخملم رو روی تنم مرتب کردم و به سمت در حرکت کردم. شهناز دیروز با شهناز امروز زمین تا آسمون فرق داشت. شهناز دیروز بزرگ‌ترین ریسک‌ها رو بدون لحظه‌ای فکرکردن انجام می‌داد؛ بدون لحظه‌ای تبسم و اندیشه؛ اما شهناز امروز دختر ساده‌ی دیروز نیست. شاید هم بهتره بگم دختر عجول دیروز که تنها دغدغه زندگیش رضا بود، نیست.

امروز بار سفرم رو به سمت شهری بستم که تنها یک اسم ازش شنیده بودم. هیچ وقت لمسش نکردم، حسش نکردم. تهران؛ جایی فراتر از حد و مرزهای من.

باید قدم بردارم. قدم بردارم به سمت آینده‌ای که هرگز سیاه نمیشه. قدم بردارم به سمت آینده‌ای که باید سفید می‌شد؛ یه آینده خوب بدون فکر به رضا و حسرت خوردن و دیدن دیبای دلربا. دیبایی که با دیدنش قلبم هر لحظه بیشتر از قبل مچاله می‌شد. اصالت، تحصیلات و زیباییش مثل یه خار توی چشمام بود.

شاید اگه مخالفت نرگس نبود، من باز هم به خوش باوریم ادامه می‌دادم و از یه گذشته‌ی سیاه، پا به آینده‌ای سیاه می‌داشتم. یعنی باید مدیون اون هم باشم؟

پام رو از در بیرون گذاشتم. پراید مشکی رنگ انتظار من و حسین رو می‌کشید. خوب بود که دیشب با همه خداحافظی کرده بودم. نگاه کوتاهی به خونگی پدری حسین انداختم و زمزمه کردم:

- پایان شب‌های سیاه!

پایان.

منبع: <http://forum.roman98.com/>

رمان 98 مرجع تایپ و دانلود رمان

انجمن رمان 98 محفلی دوستانه برای ایرانیان است. در صورت تمایل به هر نوع همکاری با مجموعه، تایپ و نشر رمان، دل نوشته و آثار خود و یا خواندن آثار دیگران، بر روی لینک زیر کلیک کنید:

[عضویت در انجمن رمان 98](#)